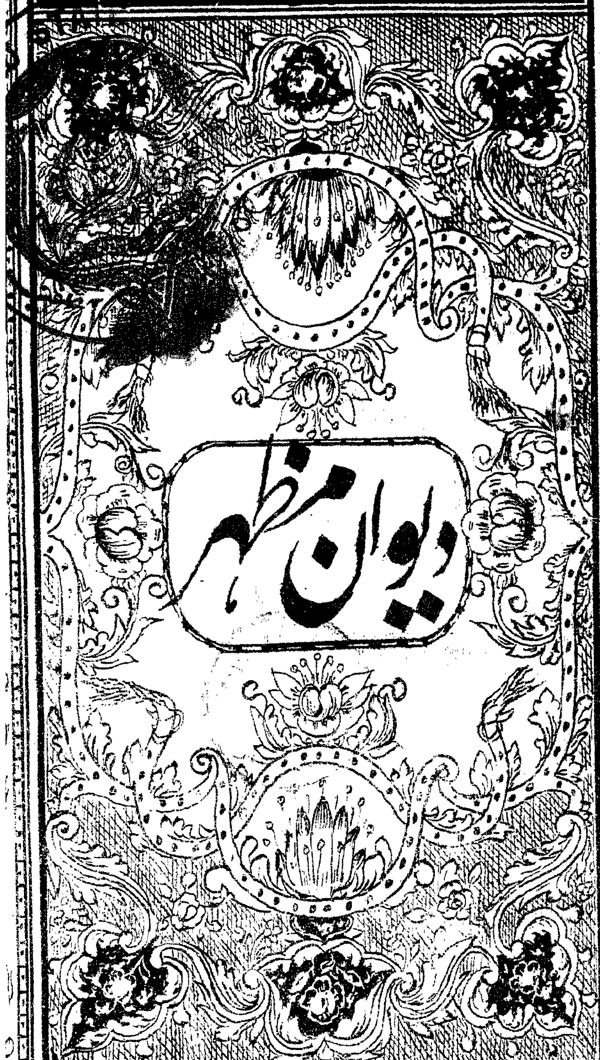
حسبی الله نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر



دیوان مظهر

در مطبع مظهر العجائب باهتمام سید عبدالقادر صاحب مطبوع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

آبی نزد بروی گران خواب بخت ما — با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما

ما زیر پرورش تب و تابیم و میخورد — چون نخل شعله آب ز آتش درخت ما

فرهاد پیش ما خط ز نهار می کشد — دندان تیشه کند کند جان سخت ما

ما والی قلمرو سیر و سیاحتیم — هر نقش پای خویش بود پای تخت ما

یک ناله از درد دل ما بینوا نرفت — خوان خلیل شد جگر لخت لخت ما

مظهر ز ما بریده و دیگر یاد ما نکرد

شاید که خوش نبود ز وضع کرخت ما

باشد بوصف لعل لب دلستان ما — مانند غنچه پر زبانها دهان ما

از سینه تا رسید بلب ضعف کرد و ماند — چون دود شمع کشته تصویر جان ما

تا شکرهای مقدم تیغش ادا کنیم — همچون سنان ز فرق برآید زبان ما

بر خاکِ ما نه شمع فرستاده نی گلے
مُردیم و سینه صاف نشد بدگمانِ ما

از هر ستاره سوختگان باغبان مرنج
باشد سپند سوز چمن آشیانِ ما

دارد بعشقِ بندۀ زلفِ سیاهِ او
کاکُل بسر چو خامه مو استخوانِ ما

از اشکِ ما خراب نشد خانهٔ کسے
چون ابر نیست سبز قدم کاروانِ ما

با سینهٔ گشاده بکوی تو میرویم
در کف چو سیل نیست ز مستی عنانِ ما

چیزے نوشته ایم بلوحِ مزارِ خود
این حرفِ گفتنی است بنامهربانِ ما

تا شب نشینِ بزمِ خیالِ تو ایم است
داغِ جگر پیاله و دل قهوه دانِ ما

مظهر ز ننگِ داغِ تو مُردیم همچو شمع
این زندگی نبود مناسب بشانِ ما

نه بس درست کند گریه‌ها بزاریِ ما
همین بس است پس از مرگ خیرِ جاریِ ما

بغیرِ موج هوا نیست نردبانِ غبار
رساند ناله بمعراج خاکساریِ ما

چه خوش بروی دلِ تنگِ ما دری واکرد
خدا دراز کند عمرِ زخم کاری ما

ز طفلی ایم اسیرِ جنون که چون نرگس
به گلزمینِ چمن بود نی سواری ما

مکن شکایتِ بیدادِ دلبران مظهر
ربوده اند دل از ما بیادگاری ما

بهار آمد که تا روشن نماید شمعِ گل را
کند گلگیرِ شمعِ ناله‌ها منقارِ بلبل را

بخاطر است گرد دیوانِ گلشن نقل بردارم
نویسم جای بسم الله شکلِ شاخِ سنبل را

ز پیری قامت چون خم شود با خوش قدان پیر
که هرگز اعتباری نیست بر خورد سر پل را

صراحی با لبش تا آشنا دیدم با این تقوی
به از قند مکرر میشمارم شور قلقل را

ازان هر دم به دستار خود پیچش بود مظهر
که ناحق بر قفا بستست دست زلف و کاکل را

کرد آخر حسن پامال دست او رسوا مرا
مو کشان چون خامهٔ تصویر برد از جا مرا

چون سفالین کوزهٔ خشکی که از آتش پر کنند
گریه می‌آید بجوش از جملهٔ اعضا مرا

گرچه تمکینم بسان سنگ جزو تن بود
چون نگین گویا کند نامت ز سر تا پا مرا

عیب بینا واقف از نقصان خویشم کرده اند
همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا

وحشت چندین بی سر تدبیر دستار و کلاه
این بلا از فیض عریانی شد از سر وا مرا

بسکه عمری سوختم داغ ملیحان عرب
لازم افتادست چون مجنون تب سودا مرا

چند روزی صبر کن صیاد ایام گلست
میکشی بسیار بی هنگام و بیجا مرا

بهر من دار الامانی بهتر از زندان نبود
داغ مجنون تازه شد از دیدن صحرا مرا

برندارم شیشه بگذاشت پیر میفروش
کرد تخفیف عذاب از سبزهٔ مینا مرا

ناز مخمل برنمیدارم که همچون کوهکن
خواب سنگین میبرد بر بستر خارا مرا

کفر و دین امروز مظهر نازها دارد بمن
سرو رعنا ساخت عشق سبز زنارا مرا

آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا
شعله هم از نظر انداخته خاشاک مرا

قبله‌ام مردم حرمان زده امروز منم — میکند یاس پرستش دل غمناک مرا

یک سر طره بدست من و یک در کف او — شانهٔ هم زلف بود سینهٔ صد چاک مرا

چون شود بزم سخن گرم توان دید بچشم — از جبین شمع صفت شعلهٔ ادراک مرا

هست پیغمبر حسن آئینه مظهر لیکن
می پرستد بخدائی نظر پاک مرا

که کند ممنون چنین بی صرفه آزادی مرا — گر طپیدن چون پرم فرسود سر دادی مرا

دید چون خوش کار ریم در کندن جان کوهکن — از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا

عشق و مجنون ظاهرا دریک مزار آسوده اند — بوی درد آید هنوز از خاک آن وادی مرا

آخر این حسن عمل سیدیدی ای مرغ چمن — در قفس برگ گلی کز میفرستادی مرا

دیدی آخر حال باغ ای بیمروت باغبان — رخصت روی چمن دیدن نمیدادی مرا

گشته‌ام محو سواد خط سبزان دکن — دلنشین افتاد نقش حیدرابادی مرا

یاد آن دیوانگی کز خلد افتادم بخاک
ننگ عریانی است مظهر فخر اجدادی مرا

لازم طالع ز بس افتاد بیتابی مرا — جزو تن چون بخت بیدار است بیخوابی مرا

در بهر چیند انکه گردیدم بسودای بتان — قیمت افزون شد چو خود سنگ رهرابی مرا

نام آسایش نمیدانم که از طفلی چو دل — در کنار خویش پرورد است بیتابی مرا

تا کجا دامن فشانم ترک مانند حباب — از ازل گردید روزی جامهٔ آبی مرا

غنچه سان مظهر زخون دل دهن پر میشود
یاد می آید چو آن لبهای عنابی مرا

...ند روی تو روشن چشم یعقوب و زلیخا را
...نشستم عاقبت چون آفتاب از هر ذره گردها
...نود در دل گره چون آرزوها قدرش افزاید
...ه او ندارد ایس ز ما حال [illegible] وادی چه خواهد شد

لب لعل تو احیا میکند دین مسیحا را
سیه کردم باندک چشم پوشی روی دنیا را
مرصع میکند جوش حباب باده مینا را
نگردد آخر چو مجنون بیکس آباد صحرا را

زعشق او بداغی کی تسلی میشود مظهر
که غرق سوختن چون شعله میخواهم سراپا را

...رسن با داغها دود دل آید بر زبان ما
دماغ ما سبکروحان تکلف برنمیتابد
بوصف سرمه دنباله دارش بسکه می بالد
ثنا خوان لب لعل شماایم [illegible] گاهی
پس از ما بی چراغ این خاندان در خواهد شد
کسی داد محبت از کجا خواهد باین طالع

بود محسوس هیچو شاخ نافرمان فغان ما
بود هیچون صبا هر غنچه گل عطردان ما
چو سوسن در دهان هرگز نمیگنجد زبان ما
چو ساغر میتوان کرد [illegible] گلگون دهان ما
[illegible] چون ناله برباد محبت دودمان ما
که برق رنگ گل برداشت از باغ آشیان ما

حلاوت میچکد از حرف رنگ آمیز ما مظهر
چو برگ گل زباز از جگر گیرد دهان ما

از [illegible] عشق

...شد بی تو می چو گره در گلو مرا
دل کشته است آب ز دست سبو مرا

خونم چو دانه‌های انار است قطره بند
از بس گره شده است بدل آرزو مرا

تا کشته‌ام پری زدهٔ آن نگاه گرم
با گریه همچو طفل سرشک است خو مرا

میترسم از رقیب مصاحب که مضحک است
این شاخ زعفران نکند زرد رو مرا

مظهر ز جرم نیم نگاهم که میکشد
یکبار خود کنید باو روبرو مرا

بیا و فرصت شوخی مده فغان مرا
مکن بلند که این شعلهٔ زبان مرا

مباد همچو نگین حرف پوست کنده زخم
بیا و مهر چو خاتم بکن دهان مرا

مباد راز نگاه تو آشکاره کنم
بسرمه غوطه چو سوسن بده زبان مرا

چه آتشم زنی ای نوبهار گرد است
بزن گلاب چو خمخانه آشیان مرا

اگرچه میکنهم میکشد خوشم مظهر
که میکند بوفا یار امتحان مرا

غرض دل بود ناحق سوختی هر استخوانی را
زدی ظالم پی یک شیر آتش نیستانی را

نه با گل واشدم گاهی نه گرد شمع گردیدم
چه واقع شد که از ره چون من آزرده جانی را

اگر این بار در سیر چمن با من دلش واشد
بگل خواهم گرفت ای بلبلان سر آشیانی را

بگلشن رفتی و از واشد گلها دلم خون شد
چرا با خود نبردی همچو من یک بدگمانی را

ندادی مظهر دلسوز خود را رخصت حرفی
بریدی همچو شمع آخر زبان کم زبانی را

بیدلی مشهور کرد آخر بیکتائی مرا
داد تشریف خدائی فیض تنهائی مرا

صرف عشق خوشقدان کردید نقد اشک من
کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا

چون توانم دید روی او که در بزم ادب
متصل چون شمع لرزد نور بینائی مرا

پیش چشم سبزه تا مژگان آهو فرق نیست
خوش سواد بهای صحرا کرد سودائی مرا

میروم اما عنان من بدست خویش نیست
همچو کشتی ساخت سیل گریه دریائی مرا

خار را پا میرود از جا ز شورشهای من
نیست پروا همچو سیلاب از تهی پائی مرا

من که مظهر دعوی تاب تحمل داشتم
دل خجل کرد آخر از روی شکیبائی مرا

یارب بپا ز ضعف رسیدست سر مرا
اکنون بسان حلقه مکن دربدر مرا

یارب چو آن صبا که بنازد بغنچه زار
روزی مکن به لشکر دلها ظفر مرا

مانند شمع بر سر مژگان گره شود
از حیرت جمال تو نور نظر مرا

میرم دمی ز لعل لبت گر جدا شوم
گویا سرشته اند با آب گهر مرا

آن بلبلم که چون بچمن فصل گل رسید
ریزد چو برگهای خزان بال و پر مرا

در راه جستجوی تو تا پا نهاده ام
چون عمر عمر میگذرد در سفر مرا

بر من قبای عشق مگر قطع کرده اند
گر خاک ابره است ز خون آستر مرا

مظهر مکن که پیری و نظاره بدنماست
گلگشت لازم است چو باد سحر مرا

کاهید خلعهای سخن گرچه تن مرا | بالید چون نگین منبت سخن مرا

روزیکه آب زر ندهد آسمان بمن | بیجان بود چو مردهٔ فیروزه تن مرا

عمری بسنگها زده ام سر که کرده اند | یاران خطاب نوحه گر کوهکن مرا

تا محو جامهٔ تنگ و تنگ او شدم | گم گشته چون حباب به تن پیرهن مرا

از کوی دوست رفته ام اما نرفته ام | چون نقش پاست گام نخستین وطن مرا

از بیکسی چو مردهٔ آتش بعد مرگ | باشد غبار خویش عبیر و کفن مرا

مظهر برنگ غنچهٔ نرگس ز شوق می
بگرفت شکل جام زبان در دهن مرا

فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا | بتن تو ساخت کلاه قبای تنگ ترا

بسان سایهٔ پری می فتد بپا مظهر
بلند دامن طناز جامهٔ تنگ ترا

در رهٔ عشق ز اسباب فراغ است مرا | داغ سودای بتان شمع و چراغ است مرا

میرزاتر بوده از یار مزاج عاشق | تا ازین خوش گران بوی دماغ است مرا

یکطرف نرگس چشم طرفی سنبل زلف | عهد دنبالهٔ او کوچهٔ باغ است مرا

کشته ام جا کر عشق شه خوبان مظهر
خوش چراغی بکف دست ز داغ است مرا

تا بنامحرم نگویم نام جان خویش را | مهر خواهم کرد چون خاتم زبان خویش را

بادشاه عالم ویرانه ام مانند سیل — کرده ام تخت روان طبع روان خویش را

دیدکر کل هم دماغ باغبان نازک است — از چمن برداشت بلبل آشیان خویش را

در چمن تا واکنی بند کریبان همچو صبح — میدهم چون بوی کل برباد جان خویش را

هرکه مظهر حال کس پرسد ز من او را بکو

چون کتاب قصه کویم داستان خویش را

میدهد کل بی تو یاد از خود فراموشی مرا — شور بلبل میکند پیغام خاموشی مرا

بلبلی میکفت با صیاد کز بهر خدا — جز بدست طفل کلرخسار مفروشی مرا

قسمتم این بود کز بزم جهان کرد نصیب — خون کف مانند کل خون جکر نوشی مرا

کی توان کشتن حریف بلبل از کل ریاد — نیست دور از کلرخان غیر از فراموشی مرا

ناله مرغ چمن کم کرده سیر آهنک نیست — واکذارید ای نواسنجان بخاموشی مرا

دلبران هم ناله دارند اما نازکست — بوی کل این حرف میکوید بسر کوشی مرا

نیستم بی دولت فقر و فنا مظهر که هست

جز و تن چون صورت قالین نمد پوشی مرا

از طرز ازی نشان یار که میدادی مرا — کارها افتاده کیها کر نیفتادی مرا

نامرادی نیست در عالم چو من کز آشیان — تا بشاخ کل رسم بکرفت صیادی مرا

در فن دیوانکیها طرز خاصم داده اند — نیست منظور نظر مجنون و فرهادی مرا

بنده تجویز تقدیرم که روزی کرده اند — خاطر بیغم ترا و جان ناشادی مرا

بلبل و پروانه [illegible]

واکذارید [illegible]

بانک [illegible]

نام اگر مظهر برآوردم بشاکی فخر نیست
کاش خواند بنده خود سرو آزادی مرا

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کاش بخت و طالع رنگ حنا بودی مرا
تا بکام دل تہ پای تو جا بودی مرا

آنچه آورده است برمن دوستی آورده است
کاش با بیگانگی دل آشنا بودی مرا

چون وفائی نیست خوبان را چه خوش بودی اگر
دلبری با بیوفائیہا بیوفا بودی مرا

مطلب او کشتن من نیست ورنه زیستن
با چنین تقریب مردن کی روا بودی مرا

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

تا ز رنج خود پرستیہا دمی آسودمی
ہمچو مظہر کاش [illegible] باخدا بودی مرا

ز عمر گرم جو شیہاست با زخم حسرت را
عجب ربطی است قلبی این نمکخوار محبت را

ازان پہلوی خود جا میدہم این رنج و محنت را
که غیر از من پناہی نیست در عالم مصیبت را

قضا از مشہد ما مشت خونی وام می گیرد
که تا رنگین کند ہنگامۂ روز قیامت را

بنا کردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن
خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را

دماغ بیدماغان کاہ میآید بحال اینجا
خدا آباد تر سازد خرابات محبت را

نگیرد باطن اہل صفا زنگ از نظربازی
تصرف نیست ہرگز در دل آئینه صورت را

تلف کردست این دل حق صحبتہای دیرینم
به بزم خود نخواہی داد جا این بیمروت را

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بجای سنگ طفلان پارہای شیشه باید زد
چو مظہر میرزا دیوانهٔ نازک طبیعت را

تا نفس باقی است چون نی ناله سامانیم ما | زنده تا هستیم همچون شمع گریانیم ما

کرده اند این شوخ چشمان خانهٔ ما را خراب | سر بصحرا دادهٔ شهری غزالانیم ما

برنمیداریم دست از دامن دیوانگی | همچو گل لب تشنهٔ چاک گریبانیم ما

بر رخ چشم تر ما در مبند ای باغبان | بهر گل ابریم و بهر سبزه بارانیم ما

نیستم آگاه مظهر از فن دیوانگی

همچو زلف اهل ماتم مو پریشانیم ما

وله فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

سرگشتهٔ شعله بوصل تو ز خاکستر ما | ظلم کند فصل بهاران چو زمین جوهر ما

بحکایت نبود میکشی ما را چه | سایهٔ دست خدا ابر بود بر سر ما

باغبان بهر چمن آب حیاتیم همه | میچکد ابر صفت گریه ز بال و پر ما

عمرها شد که تو رفتی و چو گرداب هنوز | ای پری جای تو خالی است بچشم تر ما

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف | وله مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

دلبر چو توئی چون من رنگین سخنی را | بلبل چه چمنی همچو تو گل پیرهنی را

فریاد ازین قوم که چون ماه محرم | بی زر نتوان دید رخ سیم تنی را

دارد دل هر ذره غبار از کف خاکم | زین کوچه مرانید چو من بی وطنی را

بحر هزج مثمن سالم | وله مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چو بویا هر گل این باغ پیوندست جانم را | ز شاخ ای باغبان آهسته بردار آشیانم را

صبا دا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد / توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را

نخواهد رفت بو از جامه گر گلها برون آری / پس از مردن جدا نتوان نمودن از تو جانم را

وله

منت کش بهار نباشد جنون ما / چون می تمام سال زند جوش خون ما

باشد خلاف وضع جهان سعد و نحس عشق / همچون گل است چاک گریبان شگون ما

شیرین بجوی شیر ز فرهاد صلح کرد / راضی نگشت نوش لب ما بخون ما

فرهاد ریخت رنگ مرادش به بیستون / نقشی نبست بر دل سنگت فسون ما

وله

از بیم تند خوی تو غیرت پناه ما / گردد گره چو اشک بمژگان نگاه ما

بیوعده انتظار وصال تو میکشم / خندد شب فراق بروز سیاه ما

وله

جنون سوی بیابان میکشد دیوانهٔ ما را / گره در کار است جیب پارهٔ دامان صحرا را

دلی دارم که گرد آن دل بیرحم میگردد / کند سختی بجای کعبه مسجود است خارا را

وله

بهار سبزهٔ او زنگ دل زدود مرا / خطش بسیاهی تنخواه بوسه بود مرا

نیاز مشهد پروانه شمع خواهم برد / اگر وصال تو این بار رو نمود مرا

وله

بکامم تلخ کرد اند خدا شیرینی غم را / فروشم گر زبیدادی ذوق ماتم را

بآن آداب خون از چشمهٔ زخم جگر نوشم / که گردد در دهن آب از تمنا چاه زمزم را

وله

چمن نموده بنقش قدم غبار مرا / گرفته است بگل شوخ من مزار مرا

بترش کوئی طفلانه سر خوشم دارد / بغوره میشکند شوخ من خمار مرا

وله

هر چند که خون شد ز طپیدن نفس ما / صیاد بنا بخت بگلشن قفس ما

بارودی پر حسرت بسر خاک ما بیا | وله | اے ابر نو بهار بر این کربلا بیا

تنها شده کمر ز نشان برگ آرام از دل نامتو | وله | پلنگ بید باف از نقش بیست مجنون مرا

ان ستمگر از نگاهی چشم زد کاری مرا | وله | سر فرازم کرد در دست شمشیر داری مرا

تر نکردیدم تیغ تو خیلے خجلم | وله | تا توانی چه قدر تشنهٔ خون ساخت مرا

من از کجا و طاقت نظاره از کجا | وله | رو لیش سیل آب گهر میدید مرا

یک ذره نیست همچو حنا اختیار ما | وله | در دست دیگر است خزان چه بهار را

هوای بادیه روز بس پریشان است | وله | نکو بخاک سپردند تازه مجنون را

هست خاموشیت گواه ستم | وله | کرده مهر محضر ما را

باب التاء

کجا برمی کشیم انتظار نیسان است | که شور قلقل مینا دعای باران است

برنگ کاغذ آتش زده ز دولت عشق | سیاه نامهٔ اعمال من زر افشان است

جدا ز یار یقین شد ز سیر جهت ام | که ماه نیست دمان تنور طوفان است

چو جو ز پوچ مدانید حرف بی مغز | که وا چو پسته دهانم بذکر سبزان است

چو غنچه این دل تنگ هزار پاره ببین | برای جامهٔ خود تنگی گریبان است

بود محبت نادان بلا که یوسف را | طرب سرای زلیخا تمام زندان است

چرا ز و گفته کسب نور دیده که صبح | بعشق یوسف خورشید نور کنعان است

رساست تیرگی روزگار ما منظر | چو زلف یار ز سر تا قدم پریشان است

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

تا بمن غنچهٔ خاموش تو خندان شده است
زخم پنهان دل از سینه نمایان شده است

غیر طفلان که کند عرس من دیوانه
قبر بیتم از شرر سنگ چراغان شده است

بر چمن بسکه شگونیست شگفتن بی تو
پنجهٔ گل بشتیر دست و گریبان شده است

تا کجا نشگفد آخر گل دیوانگیم
طره اش از ته دستار نمایان شده است

غیرت دلبریت آه کجا رفت بیا
سبزهٔ تربت من وقف غزالان شده است

بلبلان را به عصای زر گل می گیرند
آه دیوانگی امسال چه ارزان شده است

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

عشق صد کوه الم مظهر و یک شیشه دماغ
دلش از عشق بتان سخت پشیمان شده است

درین بهار ز بلبل اگر نشانی هست
بزیر گلبنی افتاده آشیانی هست

چو بوی گل تنم بی تو نیمجانی هست
بیا هنوز ز دیوانه ات نشانی هست

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد
بلب ز جور تو ام آه ناتوانی هست

رسیده جان بلب آه نمیتوانم مرد
گره بکار من از لکنت زبانی هست

ز سیر طبع بلند خودم یقین گردید
که بر زمین سخن سیر آسمانی هست

مکیده لب تیغ کدام شوخ ایدل
که با ز هر لب زخم تو رنگ پانی هست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

دگر چگونه توان کرد یاد حق مظهر
اله باطل من عشق نوجوانی هست

بی غیرتست این دل حیرت زده از جان سیر است
دیده بی نور تر از آئینهٔ تصویر است

چشم بر چشم چو افتاد گرفتار رهاست
حلقه بر حلقه چو افزود همان زنجیر است

امشب این ماه و گلستان بهم میباید
پیرهن در بدنت همچو شکر در شیر است

دست از ما نکشد عشق تو گو پیر شویم
صبح را پنجهٔ خورشید گریبان گیر است

[illegible]

زان بریدم ز تماشای گلستان مظهر
که مرا بی تو لب آب دم شمشیر است

بی لعل لبت باده چشاق حرام است
گویا لب این قوم لب ساغر و جام است

ساقی بده آن می که ز مستی نشناسم
پیمانه کدام و لب جانانه کدام است

چون عکس به دیدار توام زنده خبردار
رفتی و دگر کار من از تمام است

بی شعلهٔ حسن است چنان تیره چشم هم
از بهر خدا شمع بیارید که شام است

مظهر طلبی گر بجهان منزل راحت
بگذر ز خود و در پس این پرده مقام است

گل را ز عندلیب عجب ننگ و عار نیست
دیوانگیش در خور شان بهار نیست

جان داده اند بسکه غریبان در دیار
یک سنگ راه نیست که لوح مزار نیست

حسن ادب نگر که بعشقت نریختم
اشکی که رشک صد گهر آبدار نیست

در حیرتم که هر چه بردی ز دست من
آن دل که هیچ پیش تو اش اعتبار نیست

نازم به جنبشش که دلم خوش همی کند
سوزی که با هزار جهنم دوچار نیست

زین ره چو بگذرد نشنید ز بیم غیر
در رفتنش چو عمر عزیز اختیار نیست

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مظهر مباش غافل از احوال دردمند
لعلی است اینکه در گره روزگار نیست

سوختن چون کامل افتد قابل تدبیر نیست — خاک ما خاکستر آسا در خور تعمیر نیست
آنقدر پیوسته با هم خانه داد از که بس — کوچهٔ آباد تر از کوچهٔ زنجیر نیست
کشتن ما ناتوانان نیست چندین جای خوف — خون ما چون رنگ گل گستاخ دامنگیر نیست
یک طپیدن کار ما را می تواند ساختن — همچو ماهی بر سر ما منت شمشیر نیست
از دل سنگ تو آخر آتشی خواهد کشید — آهن سردیکه میکوبیم بی تاثیر نیست

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مظهر از در وجدانیهای خوبانم مپرس
حالتی دارم که هرگز قابل تعبیر نیست

آنکه روز و شب بلاگردان دیدار خود است — داغ همچو آفتاب از دست رخسار خود است
یوسف ما دادر آئینه عرض جنس مصر — حسن با این خود فروشیها خریدار خود است
سیل اشک ما نساز دخانهٔ کس را خراب — چشم ما نام خدا میراب دیوار خود است
زد حنا را پشت پا و سرمه را بر خاک ریخت — از پی آزار من ناحق در آزار خود است

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

مظهر ما کی به مهرویان توجه میکند
همچو نور مردمک شمع شب تار خود است

ایندل که گل داغ محبت ببر اوست — آتشکدهٔ هست که دوزخ شرر اوست
یعقوب ز محرومی خود شکوه چرا داشت — این دولت کم نیست که یوسف پسر اوست

بر خاک مریز آب رخش طفل عزیز است
اشکم که غمش والدهٔ و دل پدر اوست

بیتابی دل کار بجائی نرساند
رحم است بمرغی که طپش بال و پر اوست

این هستی ما نیستی هست نمائیست
این دعوی حق است و گواهم کمر اوست

با آنکه ندارد خبر از خویشتن دل من
چون گوش همه چشم براه خبر اوست

با ذائقهٔ بوالهوسان نیست موافق
این میوهٔ پیکان که خدنگت شجر اوست

بیواسطه خود میکند اظهار مطالب
آن عاشق بیکس که صفا نامه بر اوست

در معرکهٔ عشق دلم سخت بلائیست
مانند هدف سینهٔ زخمی سپر اوست

اینست محبت که مرا بود بمظهر
گو مردهٔ و سوخته هنوزم بسر اوست

محشر گردش دامان تو بی چیزی نیست
فتنهٔ عطر گریبان تو بی چیزی نیست

از برای دلم آب ته کاسه داری
سبزهٔ چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

کردهٔ تیز بسنگ دل مانند خودی
اینهمه تندی مژگان تو بی چیزی نیست

مرد مجنون مگر ای بید که ماتم کردی
آه این موی پریشان تو بی چیزی نیست

باز شاید شدهٔ عاشق گل پیرهنی
مظهر این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

امتحان صبر ما عاشق اینقدر ما خوب نیست
ای الهی قربانت روم آخر دل آن تو خوب نیست

پیشگاه حسن را از فیض رخ کام صفاست
خانهٔ تصویر را جز موقلم جاروب نیست

ای زلیخا شرم چشمی کان مقدس پیرهن / جز قماش پردهای دیدهٔ یعقوب نیست

مینویسم خط بآن بدخو و میگویم ز رشک / نسخهٔ خونبهاست این نامه بر مکتوب نیست

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چون دل مظهر کشیدی سوی خود داغش مکن

خاطر مجذوب را آزرده کردن خوب نیست

قدر دانی بجهان غیر غم یارم نیست / خار خشکم که بجز شعله خریدارم نیست

پیش گل سجده گزارده بنیارم چه کنم / منکر محراب بجز رخنهٔ دیوارم نیست

تا بسر داغ تو دارم سحری نیست که مهر (آفتاب) / از شرف سایه نشین گل دستارم نیست

رنجش آورد میان من و بیتابی دل / غیر آرام کسی در پی آزارم نیست

بلبلم لیک دعا گوی گل داغ خودم / همچو مرغان چمن کار بگلزارم نیست

آخر کار علاجی نبود غیر از داغ / کس جز آزار طبیب دل افگارم نیست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

سنگ را آب کنم از دم گیرا مظهر

هیچ فرهاد حریف دل خوشکارم نیست

اگر ز بند کسی چون منی ترا عار است / تو زنده باش خریدار بنده بسیار است

بجنگ آن دل چون سنگ میرود دل من / چه شیشه‌ایست باین نازکی جگر دار است
(یعنی دل ۱۲) (جوانمردی ۱۲)

نشسته پهلوی ما نامرادی عالم / پناه بیکسی امروز این دل زار است

فدای عاشق نازک دلی شوم که برو / بغیر کشتن خود هر چه هست دشوار است

زخاک خسرو شیرین دمید خار هنوز / ز خون ناحق فرهاد کوه گلزار است

قشیده ایم بسی جام جان گداز فراق
بکام حوصله زهر اجل چه مقدار است

ازان جواهر سنگین بها که بر سر ماست
نهال نازک قد تو در ته بار است

برای صبح چراغ چشم کرده ایم سپید
دران دیار که نوروز او شب تار است

کنون مناسب مظهر بهجر ساختن است
به هیچ بر که بسازد و گرنه مختار است

بتو جان آزرده و دل دشمنم گردیده است
مرگ را باری چه شد او هم مگر رنجیده است

بر سر خاکم مبادا دم زنی ای روز حشر
در کنارم فتنهٔ مانند دل خوابیده است

دل که غرق آتش سوداست گاهی دم نزد
لاله کم ظرف بر داغی دکانی چیده است

چون ندارم حرمت این هر دو چشم تر نگاه
سالها عشق تو زین میزان گهر سنجیده است

شورم افزون میشود هر روز یک زنجیروار
در سرت سودای موئی چون خود پیچیده است

آنقدر در چشم مظهر نیست شان روز حشر
آن شب هجران و آن هنگامه ها را دیده است

هزار شکر غم یار میهمان من است
خلیل عشقم و لخت جگر بخوان من است

خدا نخواسته با بیکسی چه کار مرا
که غم شفیق من و درد مهربان من است

مزار سوختهٔ خود غلط نخواهی کرد
چو دود سر کشد از تربتی نشان من است

مکن ز خنکی ای رقیب دعوی عشق
که این تبی است که مخصوص استخوان من است

سرم چگونه به درمان فرود می آید
که در دیار طبیب هزار جدان من است

زناله شکوه غرض نیست این گمان مکجا ‌ ‌ ‌ که عاشقم من و آه فغان زبان منست

تمام شعلهٔ عشقم حریف من مشوید ‌ ‌ ‌ که سوختن صفت خاص و دمان منست

چه باغبان و چه گل داغ قسمت خویشم ‌ ‌ ‌ که شعله شیفتهٔ خار آشیان منست

[illegible]

گرفتگی رود از خاطرم کجا مظهر

که تنگ تر ز دل عاشقان جهان منست

غلام عشقم و لطف و کرم بهای منست ‌ ‌ ‌ کسیکه بنده بخواهد مرا خدای منست

هزار عمر فدای دمیکه من از شوق ‌ ‌ ‌ بخاک و خون طپیم و گوید این برای منست

خدا نکرده برهمن ز بت کند فریاد ‌ ‌ ‌ تو واقفی که چه از ناله مدعای منست

برای خاطر تا ای دل نمیتوان آزرد ‌ ‌ ‌ فراق دوست که دیر آشنای منست

فلک چرا من غم دیده را بیازارد ‌ ‌ ‌ بکاسه آتش نمک از شور گریه‌های منست

ازین زیاده بحال من التفات مکن ‌ ‌ ‌ طبیب رنج مبر درد دل دوای منست

جزای آنکه بهیچون توئی وفا کردم ‌ ‌ ‌ بهر جفا که دلت خوش شود سزای منست

[illegible]

مکن شکایت بیداد دلبران مظهر

همین که عاشق دیوانه ام خطای منست

داغ دل گر آفتاب آسمان آتش است ‌ ‌ ‌ اشک گرم ما چراغ دودمان آتش است

باد تند ابر مطیر است از برای شعله زار ‌ ‌ ‌ نالهٔ ما آبیار گلستان آتش است

هر که دارد سوز و سازی پی دل حی بود ‌ ‌ ‌ اینه دل نالان چراغ کاروان آتش است

دل ندارد گرچه تاب سوختن اما هنوز — همچو خاکستر غبار آستان آتش است

صد هزاران داغ هر روز آورد بر روی کار — دل مگر مظهر خداوند جهان آتش است

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چشم من بسکه ز محرومی دیدار گریست — گریه از رحم برین دیدهٔ خونبار گریست

دید گر شهید ما تشنه لبی جوش شد — ابر استاده برین مزرعه بسیار گریست

بندهٔ مردن خویشیم که در ماتم ما — درد فریاد برآورد و غم یار گریست

چون شب هجر تو مرگم بعیادت آمد — دست بر سر زد و بر حال من زار (بسیار) گریست

نیست این ابر که بارید به غمخانهٔ ما — بر سیه روزی عشاق شب تار گریست

سلک دندان تو روزی بدل ما بگذشت — بعد ازان دیدهٔ ما گوهر شهوار گریست

کیست امروز بجز مظهر دیوانهٔ ما — آنکه هر شب بتمنای تو صد بار گریست

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

نوبهار عمر رفت و چشم زاری مانده است — باغ ویران شد نشان مشت خاری مانده است

بر بهار رفتهٔ عمر خودم جاریست اشک — یادگار این گلستان آبشاری مانده است

جای رحم است ای هجوم آه و ای سیلاب اشک — یادگار از من تعیش مشت غباری مانده است

آفتابی رفت ز آغوشم ازین غم چون هلال — آنقدر بگدازیده ام کز من کناری مانده است

عمرها شد خون عشاق تبسم خورده است — زان حریفان مظهر دیوانه یاری مانده است

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

یکدل دهیم ز دلستان نیست | فریاد که داد در جهان نیست
ای باد صبا ادب ضرور است | این مشهد ماتم گلستان نیست
آتش زده آشیان بلبل | بدخواه گل است باغبان نیست
لیسد کف پای یار گویا | خود برگ حناست این زبان نیست
ما را ز تصرف محبت | پیش تو سبک شدن گران نیست
یارب چه فتاد بلبلان را | در باغ نشان آشیان نیست
این است وفا که بعد قتلم | از کوی تو خون من روان نیست
یا تا به سر تو غور کردم | جز نام کمر در آن میان نیست

جان گزیده یار رفت مظهر
باللّه عزیزتر از آن نیست

حیف در دیکه نجود ننگ مداوا برداشت | بهر جانی نتوان منت عیسی برداشت
همچو ابری که پریشان شود از صدمهٔ باد | کوه را نالهٔ زور آورم از جا برداشت
دید عکس قد رعنای تو افتاده در آب | زین تماشا نگهم حظ دو بالا برداشت
ابر امروز به سر شور غریبی دارد | مشت آبی مگر از چشم تر ما برداشت

مظهر امشب که دمش این همه گیرا است مگر
فیض از سلسلهٔ زلف چلیپا برداشت

نشست در بزم مستان نه چهره آبم کرده است | چهره از می آتشین کردن کبابم کرده است

بخرام نازشان صد بارم از جا میبرد
جلوهٔ این خانه آبادان خرابم کرده است

رخت وا کردن بهمان رخت از جهان بستن است
در سبکساری خجل وضع حبابم کرده است

اینقدرها غافل از اندیشهٔ روز حساب
رحمت بیحد و لطف بیحسابم کرده است

رستن از قید خودی مظهر بحق پیوستن است
قطره بودم بحر یک گشتنے پر آبم کرده است

گرچه پیرم در سر از عشقم نشانی مانده است
کهنه داغی یادگار از نوجوانی مانده است

خشک شد رگها و لیکن جاریست از زخم دلم
جوی خونی کز حسرت سرو روانی مانده است

مردم و از خاک من میجوشد آب زندگی
بسکه با من الفت شیرین دهانی مانده است

خار خار عاشقی از سینه بیرون رفته لیک
در جگر پیکانی از ابرو کمانی مانده است

تا شوم آزاد از دام در روم مظهر بباغ
نی گلی نے بلبلے نی آشیانی مانده است

بیا بسر خاک ما که جای خوشی است
خرابه ایست و لیکن در و هوا خوشی است

خدا نخواسته چون وصل بیوفا باشد
فراق با همه ناسازی آشنای خوشی است

سرم بحضرت عیسے چرا فرود آید
برای جان من امید درد دل دوای خوشی است

مس وجود طلا میشود ز عجز و نیاز
شدم بخاک برابر که کیمیای خوشی است

بعید نیست ز خواب عدم شود بیدار
به نعش کشته سر باز دن جفای خوشی است

نکرده میل بدنیای فاحشه مظهر
اگرچه حسن پرست است پارسای خوشی است

آفتاب از صبح تا صبح گرد قربان اوست
روز و شب گرد من که میگردد بلاگردان اوست

دیده تا رعنائیش بر جا ز حیرت مانده است
تا همه آزادگی سرو از گرفتاران اوست

ای جنون با جیب من شوخی مکن هشیار باش
کین گریبان سایهٔ پروردهٔ دامان اوست

مفت دیده‌ها که با آئینه خوش هنگامه ایست
یار محو عکس خویش و عکس او حیران اوست

زخم دل مظهر مبادا به شود هشیار باش
کین جراحت یادگار ناوک مژگان اوست

تاجر ما جنس درد از راه دور آورده است
از برای داغ دل آتش ز طور آورده است

درد محرومی اثر دارد که مرگ کوهکن
با پشیمانی چو شیرین را بشور آورده است

کی بمعشوقی سر آن شوخ میآید فرود
بر سر نازش نیاز ما بزور آورده است

تا ز خاکم بگذرد دامن کشان چون گردباد
آن پریرو را برین وادی غرور آورده است

سیل خون از سینهٔ گرمم روان کرد است عشق
نازم اعجازش که طوفان از تنور آورده است

بیطلب چیزی که مے باید بهر کس میدهند
از عدم نرگس عصا با چشم کور آورده است

مژده مظهر سرمه از خاک نجف آورده ایم
کاروان ما ببار این بار نور آورده است

تا بهوش آید دل صد جا یار از دست رفت
دام تا از خود خبر گیرد شکار از دست رفت

تا ببزم عیش خود راهم دهد خطش دمید
تا درین باغ وا کردم بهار از دست رفت

یار از اظهار حسرتهای بسیارم رمید
وز تأسف بسکه کف سودم نگار از دست رفت

ای بقربانت روم از گریه زارم مرنج
خنده کردی که یکبار اختیار از دست رفت

خون مظهر ز تغافل ریخت بی پروا طبیب
یا ببالینش فصاد آمدم که کار از دست رفت

دلبری نیست که دلداده دیدار تو نیست
یک خداوند ندیدم که پرستار تو نیست

غالب آنست که کارم شود این بار تمام
هجر این مرتبه چون فرقت هر بار تو نیست

تیغ بردار و بکن تشنه کاوی سیراب
با چنین دست و دلی بخل سزاوار تو نیست

هوس عشق مکن ای دل بی صبر و قرار
عاشقی فن شریفیست ولی کار تو نیست

بیکسی را چه بمعراج رساندی مظهر
جز غم یار کسی مونس و غمخوار تو نیست

صبح گل برگ برنگ اشک خون آلود نیست
هیچ آهنگی بذوق آه درد آمود نیست

ضبط عشق و آه از ما نو گرفتاران مخواه
آتش این خام سوزان بی شرار و دود نیست

با جفا و جور و با مهر و وفایم نیست کار
هیچ جز درد و الم از عاشقی مقصود نیست

کثرت این نقشها عرض تجلیهای اوست
در دو عالم غیر یک نقاش کس موجود نیست

ذوق آزادی ندارم زور پرواز کجاست
در بساط من بجز بال طپش فرسود نیست

عمرها شد خوش بکنج نیستی آسوده است
میرزا مظهر حریف بزم هست و بود نیست

دلم بروی تو این دیده پر آب گذاشت
که رخت تر شده باید بآفتاب گذاشت

هلاک جلوهٔ یارم بخاک مسپارید
چو عکس آئینه باید مرا به آب گذاشت

دم پسین بدرم در هوای حضرت عشق
گرفت دستم و در دست آنجناب گذاشت

فلک ولایت معمور غم به مجنون داد
که او گذشت و باین خانمان خراب گذاشت

نکرد مظهر ما طاعتی و رفت بخاک
نجات خود بتولای بوتراب گذاشت

سرخروئی گریه از مژگان خونبار منست
سیل غم از خانه پردازان دیوار منست

شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را
روز محشر قرة العین شب تار منست

سر و پای خویش نتواند کشید از مشت خاک
هر کجا آزاده بینی گرفتار منست

هر نفس می بایدم در عشق داغ تازه سوخت
همچو شمع این زندگی دایم در آزار منست

بینوا از عشق او هر دم بدرد تازه ام
این نوازشها فزون از قدر مقدار منست

بسکه نتوانم که دور از یار گل را بو کنم
شمه‌ای از بیدماغیهای بسیار منست

آن صنم را بنده ام مظهر که رام من شود
آنکه با من ناز فروشد خریدار منست

اگرچه بر دل و جانم جدا جدا ستم است
ز مرگ من تو اگر شاد میشوی چه غم است

منم که شکر جفا از وفا زیاده کنم
اگر ستم نکنی چنین کسی ستم است

بحق چشم تر آب رخش بخاک مریز
که طفل اشک من از خاندان محترم است

کسی چو بنده او کرده است حق نشناس
ترا بچاک گریبان خدای قسم است

بوصل نیز تسلی نمیشود دل من | چو مرغ قبله نما بیقرار در حرم است

بتان اگرچه ندانند قدر مظهر ما
خدا گواه که این مرد سخت مغتنم است

...شت مای بر تر خشاک خراب افتاده است | بیتو مشت خاک ما از چشم آب افتاده است
...دشت آباد بهاری شک صد مینا ساخت | هر طرف رعنا غزالی مست خواب افتاده است
...کے رسد تر دامنی را دست تا دامان من | رخت پاکان خشک چون گوهر در آب افتاده است

قبلهٔ من غربت مظهر مدان خالی ز لطف
همچو خال عارضت در آفتاب افتاده است

...بهر شگفته کردن آن دل که شاد نیست | جائی چو گل ز مین خطت خوش سواد نیست
...مرگ آرزو کنم چو شوی مهربان بمن | یعنی دگر به بخت خودم اعتماد نیست
اینها کدام وضع و کدام آدمیت است | یادت دهیم وعده و گوئی بیاد نیست

خط نگاه سرمه بیاه تو خوانده است
یک طفل اشک مظهر ما بیسواد نیست

...من درین فکر پریشان که دل زار کجاست | دل درین سعی سراسیمه که دلدار کجاست
...بجز دل من که نمکخوار قدیم غم تست | قدر دان مژهٔ حسرت دیدار کجاست

عمر ما شد که ز مظهر خبری نیست مرا
آن ملاذ غم و آن مشفق آزار کجاست

تیغ ہمدست خم ابروی خونخوار تو نیست تیر ہمبازوی مژگان جفاکار تو نیست

طرفه ذوقی وعجب حوصله داری مظہر
نیست دردیکه گوارای دل زار تو نیست

ہر بلبلی چو غنچه سری زیر بال داشت امروز باغ بی تو قیامت ملال داشت

قربان ذوق مظہر دیوانه ام که دوش
در زیر تیغ یار عجب وجد حال داشت

این صبح نیست کز شب ہجران دمیده است در ماتمم زمانه گریبان دریده است

مظہر توان بنفس مسیحا دمی رساند
جان نظاره بر لب مژگان رسیده است

زاہد سرت ز دعوی فقر و فنا پر است این گنبد از صدای نی بوریا پر است
از بسکه العطش زده ام در ہوای می چون کاسهٔ تہی دہنم از صدا پر است

مظہر ز ساده روئی خوبان مکد رم
چندانکه دل چو آئینه ام از صفا پر است

از وداع تو دلم اینہمه حسرت برداشت ولہ کاجل بر سر ما آمد و رقت برداشت
عبرتست آه که بر بیکسیم رحم نکرد گل ز تابوت چراغ از سر تربت برداشت
بعد تاراج چو غیر از ده سر ہیچ نیافت ز آشیانم دل صیاد ندامت برداشت
اول از مردن من داشت گمانیکه مپرس دید چون نبض مرا یار خجالت برداشت

وله

نه مرهم از ما با شکست خود رسند است — چو غنچه شیشه ما را هزار پیوند است

بود ز خامه موزون کافی تصویر — حیات ما به سر زلف دلبران بند است

تبسمی است نمک پاش سینه ریشم — که نام آن بزبان تیا شکر خند است

وله

کی ازین سینه تنگش غم و پروائی هست — دل که در کوی تو اش منزل و ماوائی هست

عشق میگفت دم رخصت یوسف به پدر — خبرش نیست که در مصر زلیخائی هست

طرفه حالیست که دل اینهمه تنگ است هنوز — از برای غم و درد تو در او جائی هست

وله

آسمان تو انم از سر کون و مکان گذشت — این کوی دوست هست که نتوان از آن گذشت

خون شد دلم که دوش غباری که بود آه — گز کوی یار دیر گذشت و گران گذشت

که امید ۱۲

بلبل چو دره تاب رفاقت بخود ندید — از دست باغبان ز گل و گلستان گذشت

وله

تا که بر زلف و در گوششش نظر افتاده است — رشته در گردنم همچون گهر افتاده است

نیست دخل آشنا را اینجا که چون مژگان چشم — بوریا خانه ام بیرون در افتاده است

تخم بلبل کاشت جای گل مگر این باغبان — هر طرف در باغ مشت بال و پر افتاده است

وله

ناله ام بلبل دستار گلابی شده است — آتشین اشک من از جامه آبی شده است

خشک تشنه او سر فرو رسانید بهم — زاهد آخر بچه تقریب شرابی شده است

وله

نیاز ما نمک پرورده ناز است — شب ما سایه زلف دراز است

مگوئید آه پیش من مگوئید — که معشوق کسی عاشق نواز است

وله

بتو گل چون خون بلبل به نظر افتاده است — باغ بیروی تو از چشم بهار افتاده است

غلتن رنگ پان بجا یانست از پشت لبت — این بدخشی از کجا در سبزه زار افتاده است

ولہ
گرد بادیکہ پی ناقہ منزل برخاست — خاک مجنون بعنان گیری محمل برخاست

یار از گریہ شبہا غمِ مے پرسید — ناگہان ابر سیاہے ز مقابل برخاست

ولہ
جلوه مفت است اگر دیدهٔ بینائی ہست — کین جہان آئینہ و آئینہ سیمائی ہست

مہر و مہ ارض و سما آئینہ شکل اند ہمہ — میتوان یافت کہ در عرصہ خود آرائی ہست
بیخے خدا [illegible]

ولہ
زان خموشم کاندرین فصلم کسے دمساز نیست — ہیچ اثر در باغ زان مرغان ہم آواز نیست

من کجا و ذوق حسن گل کجا کز فرط ضعف — تا سر دیوار باغم طاقت پرواز نیست

ولہ
نہ کس چراغ و نہ کس شمع بر مزارم سوخت — ہمین ستارهٔ دمہ بر سر غبارم سوخت

چہ خوب کرد عذاب گناه بوسہ مرا — خدا بآتش آن لعل آبدارم سوخت

ولہ
شمع گر از کنار غبارم فتاده است — پروانہ جای گل بمزارم فتاده است

ولہ
خدمت گذار سنگدلان جان سخت ماست — زلف بتان سیاہیِ تنخواهِ بخت ماست

ولہ
مہتاب و شراب و انتظار ست — این روز قیامت است شب نیست

ولہ
سرمایهٔ ما غارت ہر فتنہ سپاه است — چون خانهٔ زین خانهٔ ما بر سر راه است

ولہ
من نمیدانم چرا دل مے طپد بے اختیار — اینقدر ما اضطرابم از پی تسکین کیست

ولہ
بیا بگرد دلم سیر کن کہ جای خوش است — خرابہ ایست ولیکن [illegible] ہوای خوش است

ولہ
فکر محنت زدگان چرخ غم ایجاد نداشت — ورنہ خسرو چہ ہنر داشت کہ فرہاد نداشت

ولہ
کسے را کشتہ است اما ز غیرت — نمیگویم کہ شوخم قاتل کیست

خار این دشت ز فریاد زبانش خشک است   ولہ   کاندرین قافلہا هیچ تهی پائی نیست

حنائی دست تو هر کس که دید میگوید   ولہ   که جوی شیر لبالب ز خون فرهاد است

باب الدال

نگاه مست تو آنرا که مستفید کند   هزار پیر خرابات را مرید کند

چو آفتاب بخاتم دهد گر از شب هجر   چو صبح پیر غلامی بزر خرید کند

فدای همت آن قاتلم که بعد از قتل   بنعش من دو سه زخمی دگر مزید کند

اگر امید وفا از تو در دلم باشد   خدا مرا ز در یاس ناامید کند

تمام دامنت آلوده شد ز اشک رقیب   که تر چو گشت سگی عالمی پلید کند

ازان بدیده پر آب رفته ام در خاک   که گریه روی سیاهم سپید کند

اگر ز تیغ تو پهلو تهی کند مظهر

خدا بحسرت زخم تواش شهید کند

رفتی ز بسکه تند فغان را اثر نشد   چون تیر روی باد دمم کارگر نشد

آن بیکسم کشته شدم بیگناه و گاه   تام من آشنا بلب نوحه گر نشد

چون شمع پاره که بماند ز سوختن   شد صبح و قصه شب هجران بسر نشد

بلبل کجا رود چه کند کاندرین چمن   نشگفت غنچه که بگلچین خبر نشد

مظهر ز هجر یار ز بس بیدماغ بود

جان رفت و اتفاق وداع سفر نشد

کعبهٔ گر برای جان باشد
خم ابروی دلبران باشد

عشقبازان مرید خوبان اند
پیر این قوم نوجوان باشد

عاشق آن به که در جراحت نو
همه تن چشم خون چکان باشد

توئی آن گل که بلبلان ترا
رگ گل خار آشیان باشد

دل غلط میکند که میداند
دلدهی کار دلستان باشد

برفتند زود خانهٔ زنجیر
گر نه پای تو درمیان باشد

مظهر از قسمت بند و بست جنون
زنده باشی تو تا جهان باشد

چوش ز دستی ز چشم دلبران بیگانه شد
مشت خاک می پرستان چرخ زد پیمانه شد

اشک رنگینم بخاک افتاد گل در بر گرفت
بال و پر وا کرد آهی بلبل دیوانه شد

شعلهٔ حسنی علم زد شمع گرم جلوه شد
شوق بیطاقت بوجد آمد پر پروانه شد

جست از داغم شرار حیف انجم نقش بست
گرد رم دودی ز دل چرخ وفابیگانه شد

دل ز تابش جلوه کرد و آب یا موج زد
اشک از حسرت بمژگان شد گره دردانه شد

مظهر خوشگوی با ز آغاز و انجامش مپرس
گشت از خواب عدم بیدار و باز افسانه شد

دل دیوانه از کوی بتان عزم سفر دارد
بجای توشه میخواهد ازینجا دست بردارد

رقیب از من گرانیهای بیموجب بسر دارد
خدا این سنگ را از پیش پایم زود بردارد

زروی پاک منقش اینقدر گردید معلوم
که شبنم را از روی برگ گل خورشید بردارد

دلم خون شد که دامان تو در دستم نمی‌آید
قبایت ابره از رنگ گل از بو آستر دارد

گذشتن نیست آسان از سر زلف رسای او
که شب تار است و این ره در میان کوه و کمر دارد

کنون در جای سر پیچ مرصع سنگ می‌بندد
بطفلان مظهر ما بسکه الفت بیشتر دارد

خدا در آتش سودا ز سر تا پای من گیرد
اگر عریانیم چون شمع نام پیراهن گیرد

هنر در کار باشد عشق را چون پا بسنگ آید
درین ره تیشه باید که دست کوهکن گیرد

ازان پیراهن خود چاک میسازم که امیدم
گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد

دلم با حسرت یعقوب میسوزد که یا قسمت
بچشم مصر نور دیده کنعان وطن گیرد

دلم خون شد که با گل نیستش کاری اگر گاهی
چرا صیاد بر مرغان سر راه چمن گیرد

زلیخا بر نیاوردی ز زندان یوسف خود را
که شاید بوی پیراهن ره بیت الحزن گیرد

چو بیند آن لب پان خورده و دست حنایی را
چمن از شاخ گل انگشت حیرت در دهن گیرد

ازین عالم مجرد میروم چون بوی گل مظهر
اگر ترسم حق عریانی گریبان کفن گیرد

تو در دلی غم این و آن که پردازد
بجای جان که تو باشی بجان که پردازد

زناز نیست ترا فرصت و مرا ز نیاز
کنون بحال دل ناتوان که پردازد

هوای سایه گل خوش به بلبل آمده است
دگر بخار و خس آشیان که پردازد

ز گریه آب رخ ناله گر نیفزایم
بپاس حرمت این جیب و دامان که پردازد

اگر نه پای نهد خنجرت بسینهٔ ریش
بآبیاری این گلستان که پردازد

جنون گرش نه مدد ره بخانهٔ زنجیر
بحال مظهر بیخانمان که پردازد

شوخ من هر گه قبای گلبدن در بر کند
پر سراپایش هجوم بلبلان محشر کند

لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است
بیت لبهای ترا این سکته چسپان‌تر کند

هیچ از جوهر شناسیهای صیادم مپرس
میکشد گز استخوانم قبضهٔ خنجر کند

گفتگوی عاشق و معشوق از عالم جداست
شوخ من چون آتشی خواهد بچنگم سر کند

تا کجا مظهر دل از عشق بتان باید گداخت
کاش سیماب مرا این شعله خاکستر کند

چو گل شگفتگیم سینه خون شدن باشد
چو شمع زندگیم نام سوختن باشد

ببخت تیره ز لعلت چه عیش بردارم
که هند مسکن و تنخواه بر یمن باشد

خدا سمیع و بصیر است کو تواند دید
که من نباشم و کس با تو در سخن باشد

اگرچه طاقت یک گردش نگاهم نیست
خدا کند همه نازش بجان من باشد

مرا چگونه کسی تهمت خروج کند
که جان و دین و دلم شاه بوالحسن باشد

شنیده ام تو میگفت دوش در خوابی
که خوب نیست که مظهر در انجمن باشد

مرا بی تاب و بی طاقت پیام یار میسازد
زلعل نازک دماغم بوی گل بیمار میسازد

سراپایش گران دامن برآید در خرام اینجا
هزاران فتنهٔ خوابیده را بیدار میسازد

به هجران از امید وصل مردن خوش نمی آید
تمنا کار آسان مرا دشوار می سازد

چه باک از تنگی گور است بیتاب محبت را
که جا را عشق زور آور طپیدن وار می سازد

مرا بیگانگی از خلق با حق آشنا کرده
بطبع من بکس کم ساختن بسیار میسازد

تمیز نیک و بد که در هجوم عشق می ماند
که سیل آخر بلند و پست را هموار میسازد

نیاید کار از من تا نگیرم جام مے مظهر
همین مستی و بیهوشی مرا هشیار میسازد

کنم چون گریه سر آن مو کمر خنجر برون آرد
چو آن موری که در هنگام باران پر برون آرد

برنگ غنچه گر اندک نسیمی باز میگردد
اگرچه طفلی بپرسد یار دل دفتر برون آرد

ندانم عشق بندان کی یارب دلنشینم شد
که سیل گریه ام در جای کف گوهر برون آرد

دهد افسر کلا سرو من سرمایهٔ شورش
ولی چون بیضهٔ قمری ز خاکستر برون آرد

بود بر خوشنما چون سرکشد تیرش به پهلویم
چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برون آرد

سرت گردم چو نرگس در خیال چشم مخمورت
بجای اشک هر مژگان من ساغر برون آرد

تلف کے میکند حق ستمهاے ترا مظهر
چو گل گر جیب او را پاره سازی زر برون آرد

سینه وا کرده بگلشن چو خرامان گذرد
بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد

کس به تسکین غبارم نرسد غیر از اشک — نیست جز سیل که بر گور غریبان گذرد

حال چشمم چو ز کویت گذرم هیچ مپرس — ابر از قبله چو آید همه گریان گذرد

شاید امروز نشانی دگرت منظور است — گرد دلم تیر تو هر بار پریشان گذرد

بر خود از ناز تو هر ذرهٔ دل میلرزد — همچو جلاد که در خیل اسیران گذرد

دل صد پاره بود باعث خونگرمی اشک — تب کند طفل چو بر گنج شهیدان گذرد

داشت محروم تماشای توام گریهٔ وصل — همچو آن عید که در شدت باران گذرد

واگذارند بحالش اگر این خوش نگهان
مظهر ما نتواند که از ایشان گذرد

یاد روزیکه ادا بندهٔ دیدار تو بود — چشم بیمار تو در زلف گرفتار تو بود

گر بیمار دل محروم خودم میآید — کین دلی بود که شایستهٔ آزار تو بود

شمع سان جای به بزم از آنم دادند — که سرم داغ به عشق گل دستار تو بود

شد سیه بی تو بچشمم چو جهان الستم — اقتباس مه و خورشید ز رخسار تو بود

نیست یوسف مصری تو ولیکن یعقوب — تا به نور بصر خویش خریدار تو بود

نعش مظهر چو ز کویت گذرد چشم مپوش
آخر این مرده همان است که بیمار تو بود

ما خریدار جفاایم وفا میداند — بندهٔ ناز بتانیم خدا میداند

میکشد تنگ ببر آن بت نوخاسته را — لذت عالم آغوش قبا میداند

گر در سجدهٔ عشقم بغروری که میرس
لذت آن سر من یا سر پامیداند

بے حجابست گر آئینه نظر یافته است
قدر نظارهٔ صدق و صفا میداند

کارم افتاد بآن طفل که از بیخبرے
پای رنگین کند از خون و حنا میداند

مذهب عقل جدا مشرب عشاق جدا
در درا مظهر دیوانه دو امید اند

چو کمسالے بهمسالے زمکتب شاد میآید
سراپی اختیار ایام طفلی یاد میآید

کجا اصلاح خون عاشق از فصاد میآید
علاج سرگرانیهاش از جلاد میآید

دماغش شگفته تا خون عاشق را نمیریزد
انا خندهٔ او از جلال آباد میآید

قفس کے سدّ راه وحشت ما میتواند شد
ولیکن رحم بر تنهائی صیاد میآید

چو آن طفلے که جنباند سر زنجیر مجنونی
مرا از دست او هر عضو در فریاد می‌آید

حساب جانفشانیهای من هر بار میخواهی
ترا هم هیچ از آن عهد یکه کردی یاد میآید

۲
کسے از تیشهٔ مظهر جیغه بر سرکے تو اند زد
قیامت میرزائیهاست گر فرهاد میآید

صفای جامه‌اش مشاطهٔ حسن دگر باشد
گرچین دامن او شانهٔ موی کمر باشد

تو ای صبح قیامت جامه میپوشی و میترسم
خدا حافظ کتانی را که مهتاب آستر باشد

نباشد بالکلف کارستان محبت را
لبان شیشهٔ مینا گلو هم مغز سر باشد

از انجا میتوان بالا بلندیهاش فهمیدن
مرا تا گردن آب تیغ او را تا کمر باشد

اگر غیرت نباشد زندگی صورت نمی بندد
که ما را آبرو جزو بدن همچون گهر باشد

صدای نعل گلگون ترا گر بشنود مظهر
جهد بیرون اگر در قید آهن چون شرر باشد

دوای درد دیرینم مکن کی دور میگردد
محبت چون کهن شد داغ او ناسور میگردد

ز بس تاراج کردی ملک دل باور نمی آید
که این ویرانه گاهی بعد ازین معمور میگردد

مپرس از درد بی درمان عاشق کو تهی دارد
که گر عیسی ببالینش رود رنجور میگردد

دل او را برحم آورد آخر ناله زارم
بلی اعجاز عشق است اینکه زاری زور میگردد

ز عشق آید برون خلقی بفریاد است حیرانم
چرا لبهای شیرین مایه این شور میگردد

بزور پر که کندن همسر فرهاد نتوان شد
ز ارباب هنر از صد یکی مشهور میگردد

بر اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر
نمیدانی تجلی گرد کوه طور میگردد

ازان اشکم هوای کوی آن گل پیرهن دارد
که از آب روان بسیار با خاک چمن دارد

همان دستم که با دامان خوبان داشت گستاخی
کنون در گور شوخی با گریبان کفن دارد

غبار جسم را جان مصفا بر نمی تابد
حباب از صافی مشرب نفس در پیرهن دارد

دهانی را که تقدیرش به آب زندگی شسته
برابر کی رسد با غنچه گو بوی دهن دارد

سفر کی میکند از کوی خوبان ناتوان مظهر
که چون نقش قدم هر جا که بنشیند وطن دارد

دل پرداغم از مشکین خطش بسیار مینالد
که چون طاؤس ابر تیره بیند زار مینالد

زنجی گر بهنگام خطت شورم فزون گردد
نمیدانی که شبها بیشتر بیمار می نالد

باین ضعف از اشارتهای ابرویتو در شورم
که تا سازند را ناخن بجنبد تار می نالد

سکوت ماهی بیتاب و شور آب میگوید
ز درد عشق گر عاشق ننالد یار می نالد

خاموش ماندن

برهمن تا کجا ضبط نفس را کار فرماید
چو تار ساز از دست بتان زنار می نالد

بکوهستان بنال و گوش کن از درد محرومی
روان کوهکن تا حال در کهسار می نالد

بذوق آنکه پای دشت پیمائی جنون کوشد
زبانش خشک گردیدست از بس خار می نالد

بسان خانهٔ زنجیر گر جنبش بشور آید
ز زندان گر برون آیم در و دیوار می نالد

خرام ناقهٔ لیلی جرس را در فغان دارد
دل صد چاکم از انداز آن رفتار می نالد

شبیخون میبرد بر خواب مرغان چمن مظهر
ز سودا میرود شبها و در گلزار می نالد

آنچه من دریافتم هنگامه برپا می شود
گر حنا اینست مے بینی که خونها می شود

دل بدرد آید چو زنجیرم ز پا بیرون کنند
شور در جان میفتد چون بند بیجا می شود

شکوه داری زاهد از ضعف بصر عینک بگیر
از جام باده چشم کور بینا میشود

انبساط غنچه مخفی نیست گر فیض صباست
دل بجز دمسازی احباب کی وا میشود

با لب جو الفت سرو چمن بیوجه نیست
جلوهٔ قامت ز عکس آب دو بالا میشود

زندگی بی منت ار آید میسر باک نیست
همتش نازم که ممنون مسیحا میشود

در قیامت چرخ کج رفتار برهم میخورد
دل قوی دار این بلا آخر ز سر وا میشود

بهر پا اندازت ای یوسف ز کنعان تا بمصر
نقش پای کاروان چشم زلیخا میشود

نیست هرگز ناله و فریاد مظهر بی وصول
کم چنین دیوانه هشیار پیدا می شود

مکش بهر خدا گو بر تو خون او بحل باشد
چراغ خانه مهر و محبت را که دل باشد

وفای چه ام آرزو دارد جفا کاری
که چون رحم خدا بی رحمی او متصل باشد

هلاک همت آن زخم کاری خورده عشقم
و هد جان و هنوز از شرم قاتل منفعل باشد

پسند خاطر مردانه ما درد آشنا یان
من پیمان شکن با دلبر پیمان گسل باشد

اگر مظهر باین همت ز خضر آب بقا خواهد
ز ننگ زندگانی تا دم مردن خجل باشد

کجا صفهای مژگان را درون دیده جا باشد
تهی از بوریا هم خانه اهل صفا باشد

شدی پنهان ز من مهمان غیر امشب روا باشد
ز پیجا رفتنت از جا اگر رنجم بجا باشد

بآن تقریب لیسم آن کف پای نگارین را
سراپای کاش هر جای پایش برگ حنا باشد

بپای هر یکی در بزم گلرویان بسر غلطم
که در پا هم کدامین سایه گل خوش هوا باشد

نه چون دوست با من چون بچشم پای بگذاری
سرت گردم همان بهتر که دشمن زیر پا باشد

خدا از تهمت رحمت پریشانها نگهدارد
خوشا مردی که در دیار طبعش را دوا باشد

تواند ناله کردن با چنین خوبی و موزونی
چو مظهر هر که با دیوانگیها میرزا باشد

گرچه آمد آمدِ گل باغ باغم میکند | لیک دل از شور شیون بی‌دماغم میکند
از سپیدی خوش در آغوش نمک خوابیده است | کامیابی‌های داغ لاله داغم میکند
در تلاش گوشهٔ امنی ازین آشوبگاه | آنچنان رفتم که عنقا هم سراغم میکند
منکه هم آهنگی مرغ چمن ننگ من است | دهر همدستانِ بهر زاغ و کلاغم میکند

شعلهٔ ادراک من مظهر ز می روشن شود
آب چون یاقوت روغن در چراغم میکند

بجز من گرد سر گردیدن خوبان که میداند | بغیر از بنده آداب خداوندان که میداند
برون هرگز نمی‌آید خوبان از دل تنگم | بجز اخوان یوسف قدر این زندان که میداند
شناسد چشم مست یار قدر گریهٔ ما را | بغیر از میکشان کیفیتِ باران که میداند
هزاران چاکهای سینه در یک لحظه میدوزد | هنرهائیکه دارد سوزن مژگان که میداند

ز خطِ پشت لب گیرم سراغ آن دهن مظهر
که غیر از خضر راهِ چشمهٔ حیوان که میداند

عشق چون تیغ کشد پا و سری نگذارد | شعله چون گشت علم خشک و تری نگذارد
دشمن دوست شدن لازم حسن افتاده است | شمع خواهد که ز پروانه پری نگذارد
ابر رحمت که در عیشش ز ترشح ننگ است | چشم دارم که بدوزخ شرری نگذارد
از ره میکده میگذری ترسم ای شیخ | خشکی زهد تو دامان تری نگذارد
عشق تو دست به بیداد چو وا افشارد | خالی از چشمهٔ خون رهگذری نگذارد

زندگانی باسیدست وگرنه مظهر
یاس دیدار ز عاشق اثری نگذارد

یاد ایامیکه در شور جنون تاثیر بود
آفتابی چون سحر ما را گریبان‌گیر بود

یاد بند و بست عشق من که در شهر جنون
رشک بازار جواهر کوچهٔ زنجیر بود

هیچکس سجامه زیبان قتل من ثابت نکرد
گرچه خونم سرخ چون سجاف دامنگیر بود

میتوان انصاف کرد آخر که اول حق کیست
در هلاک کوهکن پرویز بی تقصیر بود

عاقبت از بهر تحصیل کمال جذب عشق
شد مرید نوجوانی گرچه مظهر پیر بود

مرا کشته است بیتابی چه کس با من سر گران دارد
اثر از نقش من چون دید گفت این مرده جان دارد

باین شوخی هران امی بهار آتش در این گلشن
که مرغ بی پر و بال غریبی آشیان دارد

نیفتد کار یا رب با زبردستان ضعیفان را
دلم سوزد بر آن پیری که معشوق جوان دارد

نگه از بیخودی پیمای جرس ناله دانستم
که ره گم کرده سر در پی این کاروان دارد

بشور آورد مظهر نغمهٔ آن بلبل قدسم
که از آه حزین او دل آهن فغان دارد

نه یکسو بوی گل و نه یکطرف پیغام یار آمد
خدا حافظ من دیوانه را یاران بهار آمد

ز بیداد خزان در حالتی دیدم گلستان را
که چون ابر بهارم گریهٔ بی اختیار آمد

ز محرومی چو مردم بر سر خاکم گذر کردی
مرا ناسازی طالع قیامت سازوار آمد

یاندک روزگاری نام مجنون زنده می‌سازم | باین شهرهٔ غزالانم اگر صحبت برار آمد

ز بعد کشتنم مظهر فتاد از چشم یار اشکی
چو من رفتم نهال آرزوی من ببار آمد

سوز دل از هر بن مویم نمایان کرده اند | وین جفاجویان مرا سرو چراغان کرده اند
دیده ام خوابی قریب صبح کز اعجاز حسن | رو سپیدم روز حشر این مه سیاهان کرده اند
بسکه دارم غیرت عشق این حنائی پنجه ها | چون گلم با خویشتن دست و گریبان کرده اند
در غبار سینها رنگینیم پوشیده ماند | همچو خون ناحقم در خاک پنهان کرده اند
تشنه مردن بود شخصیکه سیر از زندگی است | از جفایم کشته اند اما چه احسان کرده اند
تا گریبان وا کند این گلرخان از انتظار | همچو بوی گل دماغم را پریشان کرده اند

بسکه تاریخ بلا خط جبین مظهر است
نقش او سرلوحهٔ گنج شهیدان کرده اند

دگر چگونه مرا مردن آرزو نشود | گر آب زندگیم بیتو در گلو نشود
حرام باد برو دعوی نزاکت طبع | کسیکه از غم موی کمر دو مو نشود
شراب تلخ محبت بکام اوست حرام | کسیکه عاشق خوبان تندخو نشود
دل بریده ز الفت بکس نه پیوندد | بهیچ رشته چو گل زخم ما رفو نشود
همیشه باد بره خمار سنگ نشان | شراب عشق ترا گر سرم کدو نشود
چه شد که تشنهٔ خون منست اجل مظهر | خدا کند که غم یار روبرو نشود

کو بہاری کہ خزان بی سروسامان گردد
خار چون خنجرِ خون ریز گل افشان گردد

از صفا در گرہِ غنچہ درخشد زرِ گل
ہمچو چراغی کہ ز فانوس نمایان گردد

بلبلان را چو کلاغی کہ برآمد پرِ نو
دود دل از بنِ ہر موی پر افشان گردد

منتِ طوفِ کسی را متحمل نشوم
بیکسی گردِ سرِ گورِ غریبان گردد

ہمچو طفلیکہ ز گلگیری او میرد شمع
ترسم از کشتنم آن شوخ پشیمان گردد

خبر گل مرسانید بمرغان قفس
عید عاشورہ دگر بہر غریبان گردد

مظہر از نازکی طبع چہ اجزای ہوا
خود بخود حالت عشاق پریشان گردد

نومیدی از مطالب کلفت زدای من شد
اینکار بستہ آخر مشکل کشای من شد

گفتم روم ز کویش شد ضعف مانع من
لغزیدہ بود پایم پیری عصای من شد

چون سایہ کہ در پا نصف النہار افتد
از شوق در رہِ او سر فرش پای من شد

تا چند باشد آخر مصر از عزیز خالی
میرو زبر مجنون دولت سرای من شد

فرِ جنونم افزود از فیض سایہ گل
ہر شاخ در بہاران بال ہمای من شد

چون شربِ می کہ تپ را در اشتعال دارد
گر آب بی تو خوردم آتش برای من شد

آئینہ سان ز صورت بردم سراغ معنی
مظہر بجانب حق بت رہنمای من شد

دلم ز لذت بیداد عشق سیر مباد
چو مرگ درد محبت دوا پذیر مباد

هوای قصر اگر در سر است خسرو را
جز آب تیشه الهی بجوی شیر مباد

ز باغ تا ره صیاد این صدا آید بلند
که هیچ مرغ چمن فصل گل اسیر مباد

همیشه آینه در روز صبح میخواند
چو قرص مهر ترا موی بی خمیر مباد

زهای تا بسرش خون چه خنجها شسته
کسی برنگ حنا تیغ دستگیر مباد

فلک معاملهٔ بیدلی چو مظهر کشت
کسی بخون کسی اینچنین دلیر مباد

آنچه گویند که جانی به تنی ساخته اند
جان ز حسن تو محبت بدنی ساخته اند

نقشبندان ازل بهر نگار لب تو
جرم مجهود مانده که اورا دهنی ساخته اند

ما بیان بندهٔ عشقیم و ملت اهل تمیز
مسجد شیخ و بت برهمنی ساخته اند

نه فی از خاک شهید آنچه شنید خلق
پیش تو باغ و بهار و چمنی ساخته اند

بس تشهیر که من شاعر خوش زمزمه ام
مظهر این اصل ندارد سخنی ساخته اند

با دل دیوانه در یکجا اسیرم کرده اند
پیر گنهگارم که همره بجبر شیرم کرده اند

از مرغان قفس بر نفس آید از خود دست
من همان شادم که در گلشن اسیرم کرده اند

بندهٔ تدبیر خود باشم که از افراط ظلم
از دو صد عالم سیر و از هجران دلیرم کرده اند

این بنان خون ناحق ریختن رنگ حنا
بیم وقوع جرم از من دستگیرم کرده اند

اینکه مظهر یک نفس بی گریه باشم یاد هست
از نم مژگان چو ابر تر خمیرم کرده اند

دل جنون زده جز گلرخان نمیخواهد
چمن نمے طلبد گلستان نمیخواهد

دهم بباد براهت غبار خود لیکن
عروج این کف خاک آسمان نمیخواهد

محبت به صفا را بگریه حاجت نیست
گل پاکی نظر آب روان نمیخواهد

بگیر دستم و از خاک ای اجل بردار
که زیستن دل این ناتوان نمیخواهد

سپرده ایم بعشقت دل جگر داری
که گره بجز سیاری امان نمیخواهد

گرفته است زبان خموشیت مظهر
بیان درد دل آه و فغان نمے خواهد

امید قتل دلم را باضطراب رساند
که آن نوید ببیخانمان خراب رساند

ندامت رخ چه نور آفریده است خدا
بکسالیت نسب خود بآفتاب رساند

ازان ز دیدن روی نقاب بیزارم
که دست خود برخ یار بیحجاب رساند

دل برشته ام از فرط گریه یفت زکار
چه لعل آتش من رخت خود بآب رساند

ز داغهای سراپای خود خوشم مظهر
که جزو جزو مرا هم بانتخاب رساند

چرا ز چشم تو حال دلم تباه شود
بران مباش که روز کسے سیاه شود

بگیر تیغ که هر کشته تو همچو من است
چه ممکن است که در حشر دادخواه شود

چگونه دعوی خونم رود به پیش حکم
دل جفاش برحم آید و گواه شود

دعا کنید عزیزان که روی او ز زلف
برنگ بخت شب ما سیاه شود

زپای تا بسرم گر غبار راه شود ؎ | ندامت نرسد دست من ز شوکت حسن

ز شان ظلم چه کم مے شود که مظهر نیز
هلاک تیغ نگه‌های گاه گاه شود ؎

سینه‌ام کسب صفا از خاکساری میکند
از غبار آئینه مشق بیغباری میکند

بسکه طفلان از سراپایم بشور آورده اند
ناله از هر استخوانم نی سواری میکند

جز بسیهای جفا نازم که آن مژگان تند
چون نگین ہر لخت دل را کنده کاری میکند

از محبت بیقراران بسکه دلسوز هم اند
شعله بر داغ دلم مرهم گذاری میکند

گلشن رخسار شان از بیداد رنگین تر شود
این چمن را خون ناحق آبیاری میکند

نوبت پرسش بما هرگز نمی افتد که ناز
لیلی چشم ترا بیمار داری میکند

ناله کز یاران دلسوز است غیر وی دراز
گاه در شبهای هجران غمگساری میکند

نی صبا با برگ گل نی شعله با خس کرده است
آنچه با ما ناتوانان بیقراری میکند

کار چشم است اینکه مژگانت ره دل میزند
از مصور موقلم نازک نگاری میکند

ای پناه درد و غم ای میرزا مظهر بیا
گریه میکرد بیادت ناله زاری میکند

چشم هر گاه که بر روی تو وا میگردد
دست فریاد مرا دست دعا میگردد

سرد سیر دل افسرده ما خوش جائی است
که در واز نگه گرم هوا مے گردد

پاکی طینت عشاق چه گویم که جفا
چون گذر بر دل شان کرده وفا میگردد

عاشقی را نتواند چو بمعشوق رساند
آسمان اینهمه بیصرفه چرا میگردد
بیفایده ۱۲

تا طواف قدم گرم رو ما بکند
خار صحرا دیها برهنه پا میگردد

میکند خدمت ما گر همه دشمن باشد
سیل جاروب کش خانهٔ ما میگردد

آه مظهر تو کجائی که بی جستن تو
غم جدا اشک جدا ناله جدا میگردد

مظهر از گوهر پاکی تو گرد سر تو
مه جدا مهر جدا چرخ جدا میگردد

تیغ چون بر سرم آن شوخ ستمگار کشید
دید تسلیم مرا خجلت بسیار کشید

نیست معلوم فلک را چه غلاکت دریافت
که چو یوسف گهری بر سر بازار کشید

جنسی ست که عرضش بعزیزان سهم است
یوسف این رنج ز پهلوی خریدار کشید

شب بزم تو کشیدند حریفان می وصل
دل ما بود که تا صبحدم آزار کشید

چه قدر در دلش از جانب من بود غبار
که میان من و یار آئینه دیوار کشید

هیچ فردی نکشیدست ز بیدادی داد
آنچه از دست دعا مظهر بیمار کشید

من از پا گر در آیم هیچکس دستم نمی گیرد
بمرگ من کسی جز بیکسی ماتم نمی گیرد

منم با طبع مانند گهر مرهون لب خشکی
اگر در آبم اندازند خاکم نم نمیگیرد

گرفتارم اسیری را که بگریزد ز آزادی
من و داغی که از غیرت بخود مرهم نمیگیرد

خوشم از ناتوانی گو کم از برگ حنا باشد
که دست و پای قاتل رنگ از خونم نمیگیرد

سلوی رتبه ام در عالم بی رتبگی بنگر
خوشم از گریه های وصل بیزارم از خوشحالی

که دستم را ز عار از پا فتادن هم نمیگیرد
که در کف دامن خورشید چون شبنم نمیگیرد

ز شرم آنکه پیش تشنه کامان تر بود مظهر
بلب جانش گر آید نام جام جم نمیگیرد

خوشم بباغ سر روانی بهم رسید
در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت
هر زخم بر سرم بسر پا زدنی بساز
آن خود فروش آئینه تا دید خواهد است

از بهر جسم غمزده جانی بهم رسید
گویا برای شکر زبانی بهم رسید
از بهر پا بوس دهانی بهم رسید
گز بهر عرض حسن دکانی بهم رسید

مظهر بخواب عدم بوده ایم غرق
تا چشم وا کنیم جهانی بهم رسید

دیده تر خدمت رخسار خوبان میکند
نی بگلی باد صبا کرده است نی بازخم آب
گردبادی نیست اینجا بلکه تا امروز دشت
کارها از بس ته و بالاست از دست جنون

ابرها این گلزمین را گلستان میکند
الغنا ای تنها که دستم با گریبان میکند
موی خود در ماتم مجنون پریشان میکند
غم ما شد جیب من با بوس دامان میکند

زود رس مظهر که چون باد خزان بوی بهار
بیتو اوراق دماغم را پریشان میکند

نشئه باغ حسن را شاداب و خرم میکند
می به گلبرگ لب او کار شبنم میکند

کی جراحتهای ما را چرخ مرهم می کند
آنکه زخم گل پر از الماس شبنم می کند

می طپد چندانکه میسازد ز عشقم بیدماغ
دل بهشت درد را بر ما جهنم می کند

سر به پیش افکند آخر یار بعد از کشتنم
گردن سخت جفا رو رو وفا خم می کند

کشتهٔ مشکل کشائیهای بیداد توام
کار صد بیچاره شمشیرت بیکدم می کند

میدهد در یکنفس بلبل بسیل اشک گل
مشت خاشاکی که در سالی فراهم می کند

آخر کار اینکه میپوشد ز خط رخت سیاه
عارض خوبان بمرگ حسن ماتم می کند

سایهٔ جور و جفا از فرق مظهر بر مگیر
ابر تر این خاک را شاداب و خرم می کند

نقل و دشنام بدردی کشش دیوانه دهند
چون بهم نوش لبان ساغر و پیمانه دهند

میرد از شادی و صرف کفن خویش کند
دامن شعله اگر در کف پروانه دهند

سر زپای خم بی بار نگیرم چون درد
گر کف خاک مرا راه بمیخانه دهند

میدهم زود بنای گره خاک بآب
گر مرا رخصت یک گریهٔ مستانه دهند

سخت از خانهٔ زنجیر بتنگم مظهر
دوستان کاش مرا رخصت ویرانه دهند

پیتو خنجر برگ برگ گلستانم میزند
تیغ بر پهلوی دل آب روانم میزند

تا بر آید خون و گردد سرخ روی ناله ام
چون بشور آیم سر پا بر دهانم میزند

بخت آنم کو که تیرش میل پهلویم کند
آن هما منقار کی بر استخوانم میزند

پیش ازین پسند میکنی بلبل دیوانه را
بیتو ای گل طعن بی برگی خزانم میزند

آنچه فهمیدم گناه باغبان بیچاره نیست
رنگ گل آتش بخار آشیانم میزند

پای طاقت از میان تا رفت بیداد بتان
دست ما بر دم بجسم ناتوانم میزند

التفات دوست مظهر دشمن آسایش است
گرم جوشیهای او آتش بجانم میزند

جهانی گرچه در سر شور سودای ترا دارد
دلم با پستی عشقت ولی عیب جفا دارد

طپش آخر به بسمل مینماید راه تسکین را
دلم از بیقراریهای خود امیدها دارد

شگاف دانها بیشک نشان سبحه میباشد
دل مجروح میدانم که راهی با خدا دارد

درینجا مینماید آنچه در جائی نمی بینم
یقین دانم که این سر کوچه خاک توتیا دارد

بکام دل بپای گلعذاران جبهه میسایم
چه بخت سبز و روی سرخ یا رب این حنا دارد

من از رنگین ادائیهای اشعارش گمان دارم
که مظهر همین با رعنا جوانی میرزا دارد

نی همین تنها زبانم کامرانی میکند
درد هم از پهلوی ما زندگانی میکند

بسکه این نازک نهالان ناتوانم کرده اند
بر تن زارم سبکروحی گرانی میکند

گرد رنگین تر خط سبز تو رخسار ترا
گلشن تصویر را مو باغبانی میکند

دست هرگز بر نمیدارد ز من ای مرحبا
کار پیش از طاقت خود ناتوانی میکند

نیست خاک بیکسان را حاجت شمع و چراغ
خار بر گور غریبان گلفشانی میکند

اگر بهم آید خیال صادق و فهم رسا | کار صد کام و زبان یک بیزبانی میکند

مسلک شیخ فانیم مظهر چرا هم زمن
عشق این عناجوانان پهلوانی میکند

یار مجروح مرا دیده دوان می آید | همچو آن طفل که تیرش به نشان می آید
حرف قطع از منش اکثر بزبان می آید | بوی خونش چو جراحت ز دهان می آید
صد ناله ما را غم تنهائی نیست | گریه ما از عقبش قطره زنان می آید
من بگرد قد او گردم و آن سرو بمن | میشود تند که تیغش بفغان می آید
از رخ پر عرقت گریه بشور آمده است | آب بر آب چو افتد بفغان می آید
بر لب من مزن انگشت که در حرف زدن | غنچه سان خون دل من بدهان می آید

مظهر از تیغ نگاهش دل ما میخواهم
که ز جان کندن من برگ بجان می آید

بکنج باغ ز بیداد خزانی چند | فتاده اند پری چند و آشیانی چند
مرا ز جنبش یک روان یقین گردید | سپرده اند درین خاک نیم جانی چند
زبان سرمه دنباله دار میگوید | گرفته اند درین گوشه بیزبانی چند

مپرس باعث ضعف قوای مظهر ما
که گشته صید ز بیداد نوجوانی چند

و له

باغ نیرنگ است مضمون دوام وصل گل رسید
الوداع ای همصفیران مرگ این بلبل رسید

شب بخواب آمد زلف و عارض و چشم بیش از سحر
تا بچشم گل رسید تا بگوش سنبل رسید

این بلاهای سیه را تا که از سر وا کنم
زلف او پیچیده با من تا قفا کاکل رسید

بی سند مظهر حدیثی را نباشد اعتبار
ناله موزون کردنم از بلبل آمل رسید

ببساط خرمی هرگاه چشم چشید می گرید
چو شبنم روی گل رنگی به جا دید میگرید

ز آه آتشین من دل سنگ آب میگردد
برین چشم ترم شوخیکه میخندید میگرید

بروز وصل خوبان میزند جوش اشک ما مظهر
بسان طفل بدخو که بروز عید میگرید

شب کدام که بفرقم سر پائی زده است
که ز گل زخم سرم بوی حنا میآید

زود ده دکان مجنون دا شیشه گران بند کنید
فوج طفلان بقفا مظهر ما مے آید

داده ام دل بت جنگ پسند
شیشه دارم به بغل سنگ پسند

داغ دستار سپیدم مظهر
کیست جز من گل بیرنگ پسند

بوسه زان لعل مشکی بت مظهر نرسید
شربت نیلوفری قسمت بیمارنشد

تا ترا تکمه برقبا بستند ولہ دل وا کشته مرا بستند

چشم گرد آنچه با ما کرد — خون ناحق به تو تنها بستند

نبض دانان خوی سیمبران — نامه بر مرغ نقره پا بستند

ولہ

امیدوار طرب باز چه میتوان گردید — درین چمن که چو گل نبض بلبلان گردید

ز بعد بخشش خون من گریست چو تیغ — فغان که یار چه بیوقت مهربان گردید

چو کشتئی که کسی سر دهد بطوفانی — جنازه بسر سیل خون روان گردید

ولہ

مرا بیتابی بیطاقت پیام یار میسازد — ز بس نازک دماغم بوی گل بیمار میسازد

سراپای گران دامن برآید در خرام امیدن — هزاران فتنهٔ خوابیده را بیدار میسازد

ولہ

گرچه خاکم سرمه سان روشن جبینم کرده اند — چون غبار خط خوبان دلنشینم کرده اند

قلم من در شعر تر جاریست همچو آب موج — خوش کلامان ناظم این زمینم کرده اند

ولہ

یاد روزی که دلم معتکف کوی تو بود — مژه جاروب کش قبهٔ ابروی تو بود

شب نمودند بمن نامهٔ اعمال مرا — صبح دیدم که بدستم سر گیسوی تو بود

ولہ

آن کشته هیچ حق محبت ادا نکرد — کز مهر دست و بازوی قاتل دعا نکرد

داغم ز تنگ فرصتی دل که همچو سپند — عمرش برای نالهٔ دیگر وفا نکرد

ولہ

چرخ هر شب از شفق بر ما شبیخون میزند — همچو شبنم جام ما هر صبح واژون میزند

از غزالان بسکه شد آباد و سبز از گریه ام — دشت من پهلو بپای تخت مجنون میزند

ولہ

از اشک گرم و از دم سرد آفریده اند — ما را برای خاطر درد آفریده اند

خونریزیت بجاست که سرو قد ترا — چون نیزه از برای نبرد آفریده اند

یاد داری مژهٔ من خس جاروب تو بود | وله | دیده پامال تو و سینه لگدکوب تو بود

می شوم داغ چو بینم بر دوش تو کجیفه | وله | در چنین قالب نازک دل سنگین شد

شفیعم روز حشر این دیدهٔ نمناک میگردد | وله | ازین آب روان آخر حسابم پاک میگردد

دلم را التفات ناتمامش در خطر دارد | وله | نگه چشم کند از پا و زود از ناز بر دارد

بند بندش که چو من نالان ست | وله | نی مگر درد مفاصل دارد

نامرادو را ازان سرو خرامان کردند | وله | از غبار علم حشر نمایان کردند

تیغ ابرویش تندتر گردید | وله | دست گیسو چو بر نقاب بستند

با سینهٔ صافیم چه کند کینهٔ کسی | وله | آئینه از غبار مکدر نمی شود

جز تو در دیدهٔ ما کس نگذارد قدمی | وله | شهره دارد که درین خانه پری میباشد

داغ عشق نازکتر ز حسن است | وله | ترا رنگ و مرا بو آفریدند

از ادب از وضع تو جرات مزه دارد | وله | سیر گل رعنای محبت مزه دارد

نوبهار آمد مرا زنجیر در گلشن کنید | وله | دوستان امسال تعمیر [illegible] کنید

یک شبم نگذشت کین دل او بیدادی نکرد | وله | زیر دیوار کسی نگذشت فریادی نکرد

چشم شوخ تو چو آزار دل زار کند | وله | فتنه را از سر پای مژه بیدار کند

بینی چو کرم حسرت من اینقدر کند | وله | کین شعله استخوان ترا توتیا کند

هیچ ناز گرد بادی ز غبار ما بر آید | وله | اگر آن دراز دامن بمزار ما بر آید

بجز یوسف که احوال دل یعقوب میداند | وله | دلت سنگست قدر اشکم را خوب میداند

خوش دلیلی است بشمشیر تو کام وزیر پیش   وله   سر بهر سو که کشم آب روان میآید

بود گر سکتهٔ عیب دیگران ما را هنر باشد   وله   اگر چون خوبان موزون مصرع ما موکمر باشد

باب الرا

شور باران بر نمیتابد و ما غم در خمار   وله   پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار

وله

حق یکعمر بہ بیداد تلف کرد آخر   مرگ بیباک مرا ناز هدف کرد آخر

مژه بر هم زدنم سد رهِ اشک نشد   این دلاور گذر از قلب دو صف کرد آخر

اشک طوفانی من چشم مرا کرد سپید   آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر

مقطع اینغزل افتاد چو مشکل مظهر
مدد قافیه ام شاه نجف کرد آخر

باب الزاء

شد خط او سبز و دارد رنجش بیجا هنوز   میچکد مانند طوطی خون از آن لبها هنوز

توبه خود کردم ولی ذوق شرابم در سر است   از نگاه شوق میبوسم لب مینا هنوز

یک سحر در سیر گل بند قبا وا کرده   میرود بر باد در گلشن گریبانها هنوز

در امید وعدهٔ دیدار از بس مرده ایم   بوی جان میآید از خاک مزار ما هنوز

گرد باد سرمه شد صحبا ز زین صحرا بلند   چشمت از رو سیاهیست بی پروا هنوز

مرده ام اما بسان برق و باران سرم   آه و اشک آید فرود از عالم بالا هنوز

نالہ موزون میکند عمریست اما پیش یار
نیست مظہر در شمار شاعران گویا ہنوز

برنمازو روزہ و بر سوز و ساز خود مناز
گرد باد خاک ما ہم خالی از انداز نیست
شعلہ از پہلوی حسن این کشیدہا می کند
روز و شب از چشم ما دریای آتش میرود

یار بی پرواست ہرگز بر نیاز خود مناز
این ہمہ بر دور دامان دراز خود مناز
ای بد آموز نیاز ما بناز خود مناز
اینقدر ای شمع بر سوز و گداز خود مناز

انفعال جرم بہتر از غرور طاعتست
مظہر دور از حقیقت بر نماز خود مناز

گوش دار ای بلبلان باغ عمر من دراز
سید ہند از یکجا ام نازخاک ما بباد
بہر استقبال آن بیہا می نشین میکند
عشق را گر رخصت شوخی نمیبود ی ز حسن

باد یار بسایہ دیوار رنگین گلشن دراز
آنقدر ما کردہ اند این خوشقدان امن دراز
وقت می خوردن صراحی متصل گردن دراز
دست چون کردی لیخا سوی پیراہن دراز

آن نگاہ تند مظہر ہمچو تیغ آبدار
میکند ہر دم زبان در حق خون من دراز

شین

دے وارم کہ باید دید بر صد جنون شاشر
بیاض سنگ در دست مصنف طفلان ملاشتر

عین

تربت ما بیکسان حاجت ندارد سوی شمع
بر نمیتابد دماغ غربت ما بوی شمع

غین

چون برافروزی ز خشم ای عالم از دست تو داغ
میگریزد سرمه از چشم تو چون دود از چراغ

سرو من شاشان ترا نازم که در بزم چمن
نرگس از بیم تو بی ساغر نمیآرد ایاغ

بشنوی یا نشنوی یکبار پیغامم بگو
ایدل هجر آزما ما علیک الا البلاغ

وای بر عشقیکه افتد ناقبول هر طرف
کوهکن ناخوش ز خسرو رفت شیرین بیدماغ

بسکه مظهر بندهٔ سوز و گدازم همچو شمع
از جبین در سجده ریزم داغ بر بالا داغ

باب المیم

عشق یوسف زار کرد از گلرخان کاشانه ام
ساخت از بازار مصر آباد تر ویرانه ام

گو بیا صد فصل با باغ و بهارم کار نیست
آشنای بیکسی چون سبزهٔ بیگانه ام

بهر اندک وصل هجر دایمی کرد اختیار
داغ دارد تا قیامت فهمی پروانه ام

قسمت کن که چون زنجیر جوهر دار چرخ
صد هزاران مور پنهان کرده در هر دانه ام

ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب
عذر آهم تکیه دارد بر ستون خانه ام

بندهٔ چاک گریبانم که از فیضش چو صبح
خنده ها دارد بریش آسمان دیوانه ام

تا بنام نامی مظهر بنایش کرده اند
سقف خاتم بند دارد چون نگین ویرانه ام

کنون پروا ندارم گر نگردد نوخطی رامم / گر ز ابر گریهٔ من سبز شد پشت لب بامم

چو آنجا میکه خالی از می بی‌لطف سازد شرم / کند خود را تهی در مهر کردن خاتم از نامم

چو فانوس خیالی گنبدم بر گور میگردد / زیارت میکند از بسکه گردشهای ایامم

بسان آن غبار تیره کز دور می آید / همه گرد غریبی بارد از پیشانی شامم

دماغ از بسکه من در فکر نفع غیر میسوزم / بود مغز سر خود شمع خلوت همچو بادامم

چرا رنگین نگردد حرف من امروز کز طفلی / برنگ غنچه شیر از خون دل کردند در کامم

توان زخم دل من از رگ گل دوختن مظهر / که بخیه همچو حرفی برنگ بوی با این پرورده دشنامم

از حجاب تو دم از ناله و افغان نزدم / مردم و دست بدامان گریبان نزدم

فصل گل رفت ندانم چه شد امروز مرا / به چمن سر نکشیدم به بیابان نزدم

ای فلک تجربهٔ حوصله‌ام کرد که من / پشت پایی بکف دست کریمان نزدم

حسرت بیت تو یا اینهمه غربت که مرا / پیرهن رفت ز مصر و ره کنعان نزدم

مردم و در خور یک تشنگی دل مظهر / جگر خویش بر آن خنجر مژگان نزدم

گرفتم نی ز گل رنگی نه بوئی از سمن بردم / همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم

برون ننهادم از سر عاشقی را چون حباب آخر / هوای دوست را با خویشتن در یک بدن بردم

لبی با گل نیاز عشق یا با باغبان سازد / بگفتم خیر باد و آشیانرا از چمن بردم

که میگوید جوابم چون برآیم از مزار خود
بااین پیراهن خونین که من با خویشتن بردم

پس از مردن به خاکم جوهر شمشیر میروید
ز بس بر دل گره زابروی سبزان دکن بردم

مبادا ماه روی شمع بالین کسی یا رب
که داغ تازه همراه ناسور کهن بردم

چو مکتوبیکه از شهری بشهری میرود مظهر
ز عالم آنچه من بردم همین نقد سخن بردم

باغبان ره مکش از من که ثناخوان توام
چون صبا باد فروش گل و ریحان توام

همچو سیلاب رهم گریه کنان جانب دشت
منکه جابر دو کنش گوهر غریبان توام

بیشتر عیش چمن ختم ز گل محرومم
باغبان خانه ات آباد که مهمان توام

نقش پای تو ز خاکستر من فاخته شد
آتش افروخته در گرد سرو خرامان توام

طرفه شمعی تو که چون صورت فانوس خیال
متصل گرد تو میگردم و حیران توام

سینه گردد ز خیال تو قبایست که چاک
تنگ دارد چه قدر جامهٔ چسپان توام

خوب گفتی غزل مرثیهٔ من مظهر
جان ندارم که دهم کشتهٔ احسان توام

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم
زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم

خاک من بر سر راه تو وطن خواهد کرد
این محالست که دشت دگر آباد کنم

دام مرغان چمن کنج شهیدان گردد
گر من نوحه گر از خون گل یاد کنم

منم آن بلبل دلتنگ که در سینهٔ من
جای آن نیست که یاد گل و شمشاد کنم

بس طپید در قفس سینه اگر حکم کنی
مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم

هر کجا می‌نگرم جوی روانی در کوه
سر بسنگی زنم و ماتم فرهاد کنم

گرد تا عشق تو ممتاز مرا میخواهم
بر سراپای خود از داغ جنون صاد کنم

گر سر رشتهٔ تقدیر بیابم مظهر
عوض عشق عذاب دگر ایجاد کنم

پیش ازین در گلشن میخانه مسکن داشتم
داغها چون لاله جای گل بدامن داشتم

گر بمژگانش سپردم کار خود ناصح مرنج
چون جراحت رشتهٔ دیگر بسوزن داشتم

کرده ام عشق سیاهی زاد ما را سر براه
عمرها دل چون جرس در قید آهن داشتم

خانه ام چون چشم هرگز حاجت شمعی نداشت
در چراغ از آبروی خویش روغن داشتم

چون به بینم مرغ آزادی بشور آیم که ها
پیش ازین من هم نصیبی از پریدن داشتم

در جنون هم میرزائی از مزاج ما نرفت
کز برای خویش حمامی به گلخن داشتم

یاد کن آن رتبه ام مظهر که با افتادگی
بر سر آتش چو نقش پا نشیمن داشتم

دل و چشم ترا مایل بخون دانستم و دیدم
بآنها خون خود را دیده و دانسته بخشیدم

چو رنگ پان نمودار از گلوی یار شد گفتا
که خون ناحقم از گردن قاتل ترا دیدم

غرورش چون نشد راضی که سر بر پاش بگذارم
برای خونبهی از سنگ پای او تراشیدم

شدم در باغ بر یاد کف پای نگارینش
گرفتم برگهای لاله و بر دیده مالیدم

سبک در چشم ما گردید در دلها گران مظهر
نهال سرو را با قامتش چندانکه سنجیدم

ازان رو چشم از پا از ادب نگشوده دارم / که من باری رخ از غیرت بکس ننموده دارم
صلای سیر باغ ای بلبلان با من مزاح است این / که در کنج قفس مشت پر فرسوده دارم
بشان عشق رنگینم گمان بد مبر زاهد / که چشمی بر کف پای حنا سوده دارم
بهر جا می فتد اشکم ازانجا لاله میروید / بصد پاکی چو گل دامان خون آلوده دارم

ز حرمان عار دارد دردی زنهار من مظهر
پناه ۱۲
چو داغ لاله داغی در نمک آسوده دارم

از برای سجدهٔ عشق آستانی یافتم / سر زمینی بود منظور آسمانی یافتم
وسعت مشرب چه دنیای فراخی بوده است / چون فلک در گردش ساغر جهانی یافتم
سرد مهریهای چرخ دون ملالم کرده بود / روی گرم آفتابی دیده جانی یافتم
یعنی یار ۱۲
در ریاض هند برخوردم برعنا قامتی / سبزهٔ بود آرزو سرو روانی یافتم

خویش را مظهر بدست دلبری بفروختم
بهر بیعت پیر میجستم جوانی یافتم

[...]را نظارهٔ آن شوخ مقدور است میدانم / ولی دل از تلاش وصل معذور است میدانم
شود تا بعد قتلم حیله بهر رفع بدنامی / ترا زین آشتی چیزیکه منظور است میدانم
ز تلخیهای هجران گرچه دل از عشق تایب شد / هنوزش در سر از شیرین لبی شور است میدانم

بمن اندوری او مرگ نزدیک است میداند
ولی نزدیک من بودن او دورست میدانم

بمن ناصح ز ترک عشق میگوید نمیداند
که گوش من کر است و چشم او کور است میدانم

مگو از ناز و استغنای آن رعنا جوان مظهر
بخوبیهای خود بسیار معذورست میدانم

گرچه من بصید ضعیفم مشت خونی آورده ام
عذر صیادان پری بهر شگون آورده ام

وادی مجنون بعهد من گیاست از گرد باد
بعد عمری خاک او را در جنون آورده ام

جوی شیر آوردن کهسار چندان کار نیست
من ز کوه سینه خود جوی خون آورده ام

از چنین آزادی بیوقت زندان بهتر است
گل چو رفت از دام مشت پر برون آورده ام

منکه مظهر آب میشد زهره ام از نام هجر
تاب این غمها نمیدانم که چون آورده ام

گرفتار حیات از بهر زلف گره گیرم
بموی تا به آستین نگاهی همچو تصویرم

بخود پیچید هر کس که با دیوانه بد باشد
ز جوهرهای خود دانم بزنجیر است زنجیرم

مجنبانید وفا از چشم خوبانم فگنده آخر
نراولی چون ندانستم که هیچ است تقصیرم

مرا همت فزون شد چون بجورم امتحان کردی
به پرواز محبت بال دیگر شد پر تیرم

من از غفلت بخاک بیکسی افتاده ام مظهر
برنگ خواب قالین پایمالیهاست تعبیرم

چسان بجامه خود گرد هستی افشانم
که این غبار چو صحراست جزو دامانم

مگیر نام جنون پیش من که خواهد رفت
ز راه چاک گریبان چو بوی گل جانم

نهان چگونه کنم راز خود که همچو قلم
ز بی زبانی اشک سخن میچکد ز مژگانم

بشانه دست سنبل نبین جمعیت
ز دست زلف تو سر تا قدم پریشانم

بحسن خویش کشد ناز عشق من مظهر
ز آب مصر سرشتند خاک کنعانم

از دوا هرگز نخواهد رفت آزار دلم
دلدهی باشد علاج من که بیمار دلم

ناز بالش کی کند بر عیش رنج من بجاست
باعث آرام خوبانست آزار دلم

در بلاها از برای خاطرم افتاده است
منفعل از دل خجل از دل گنهکار دلم

میکند هر لحظه پیش خلق رسوا عالمم
زین ادا آنچه من فهمیده‌ام یار دلم

هر کجا بینی دل مظهر بمن باید رساند
گر بنقد جان بدست آید خریدار دلم

ز سوء لطف دیگر گردید پیدا طینت پاکم
مبارک شد چو گل امسال این پیراهن چاکم

نمیگردد حجاب نور باطن طینت پاکم
ز فانوس سرم گرد و غبار آن شمع ادراکم

دو روزی پیش ازین میکرد وام آتش زند داغ من
کنون این شمع منت میکند از دو سر خاکم

بزیر چرخ بد طالع تری از من نمیباشد
[illegible]

چو نرگس دان اگر از هر بن مویم قلم روید
نگشته خط بیش آنچه سخن گو طبع چالاکم

نباشد پاک زان از عالم آنهم گر ابر آسا
ز تر گشتن ندارد هیچ پروا دامن پاکم

پس از دیری چراغ خاندان عشق روشن شد
چو مجنون سرمهٔ چشم غزالان شد کف خاکم

ببزم شمع رویانم مپرس از خود مظهر
که چون پروانه من در دادن جان سخت بیباکم

تیشه‌ها بر سنگ دلهای بتان فرسوده‌ایم
همسر فرهاد در بیطاقتی‌ها بوده‌ایم

از چه جرم این عشرت اعضای ما افتاده است
چون صبا بند گریبان گلی نگشوده‌ایم

هیچکس برگ گلی بر مشت خاک ما نریخت
گرچه عمری بسیر راه چمن پیموده‌ایم

جای رحم است اینکه اکنون گریه خون میکند
چشم نمناکی که بر پای نگارین سوده‌ایم

امتثال امر مظهر از ادب بالاتر است
این غزل البته باید گفت ما فرموده‌ایم

سینه تا بر سینهٔ درد و الم ساید دلم
هر نفس بند قبای زخم بگشاید دلم

بید ما غم میکند از ناله گویندش که باز
بی طلب تشریف ارزانی نفرماید دلم

بردن من در چمن امسال یاران خوب نیست
بوی گل تند است میترسم بشوراید دلم

گرد داغ خویش میگردد چو فانوس خیال
از طواف درد و غم یکدم نیاساید دلم

مظهر این یاران نازک دل هوادار هم اند
گر حبابی میخورد بر هم بدرد آید دلم

از پی کسب فنا چندی به بود آمده‌ایم
بهر معدوم شدن‌ها بوجود آمده‌ایم

نیست غیر از ذره نشان هیچ تا بد خورشید
ما بتاثیر شکایت به نمود آمده‌ایم

سر بپا آورده بطاعت فرود همه عمر
خوش بمحراب قد خم بسجود آمده ایم

هیچ دریا ز بحر گریه نداریم مگر
ابروها بسر یک آب فرود آمده ایم

مظهر از ناله ما گشت جهان تیره و تار
خام سوزیم ز بس سخت بدرد آمده ایم

میکند بیدادها تا من ادای خوش کنم
از میان جورها طور جفای خوش کنم

بر سر ره افتم و هر لحظه برخیزم چو گرد
کز برای سودن و پشت پای خوش کنم

چشم چون نقش قدم وا کرده بنشینم براه
تا ز خاک پای خوبان توتیای خوش کنم

آن هنر پیشه فقیرم که وقت انتخاب
از نیستان و عالم بوریای خوش کنم

می نشینم بر سر بازار در مصر خیال
تا ز یوسف طلعتان جنس ادای خوش کنم

در گلستان زیر هر گلبن فرو کش میکنم
کز برای رفع دلتنگی هوای خوش کنم

بر سر من قاتلان جمع اند لیک از اضطرا
نیست آن فرصت که بهر خود بلای خوش کنم

تنگم از تدبیر دار الشفای درد کو
کز پی رنجوری مظهر دوای خوش کنم

گر ز دست تو دلم خون شود افغان نکنم
از ادب خاطر آن زلف پریشان نکنم

یار چون کشتن من بود ترک می خواهد
من چرا مردن دشوار خود آسان نکنم

روز ما را ز یاد غربت پیش گل خواهم برد
من همان به که گذر سوی گلستان نکنم

سیر مهتاب بجز پرده سلامت مظهر
جز از تو شب عرس چراغان نکنم

بپایش سر نهادم گر نشد از یکدگر من مردم | وله | برویم پشت پا میزد بیا او ناز یکدم من مردم

بحرف مهر اگر جانا به رقیبان گفتی بقسمت | | مسیحا بیش شو و اعجاز یکدم من مردم

بمن امروز ثابت شد پری در شیشه می باشد | | بگو شیم از درد دل آمد او یکدم من مردم

کند قالب تهی گر لب تهی جدا افتد | | فلک دردم فکند از یار دمساز یکدم من مردم

ز شوخیهای آن مژگان که تیر اکارم آخر شد | | چنان افسرده دل را چنگل بازی که من مردم

جهانی گرچه از شورم پر آوازست میدانم | وله | مرا صبری کم است و درد بسیارست میدانم

گرستن بیشتر از عرض احوالست میگریم | | فغان هم طوری از اطوار گفتارست میدانم

رفیقان بر شما گر تلخ کرد خواب معذورم | | مرا با چشم بیماری سر و کارست میدانم

نه چون مجنون شدم رسوا نه چون کوهکن مردم | وله | کشیدی تیغ و چیزی زیر لب گفتی که من مردم

نفس دزدیده ام چون صبا تا صبحدم امشب | | ز بیم نازکیهای نوای گلپیرهن مردم

سرت گردم چه جان میکند بهر کشتنم نازت | | بگو باری تسلی شد دلت اکنون که من مردم

زمینا مشربیهای دل خود تنگ گردیدم | وله | نشستم پهلویش چندانکه من هم سنگ گردیدم

بفرق من سبو خوردی و ناحق بر آشفتی | | گران شد گفته نازت که من پا سنگ گردیدم

دماغم بی صاحب سیر گلشن بر نمیتابد | | تو رفتی تا همچو گل من در غبار از رنگ گردیدم

ادب گر میدهد هم از دست در حرفی که میگویم | وله | زمین بوسم برنگ خامه اول پس سخن گویم

منم آن بلبل بی بال و پر کز ناامیدیها | | نمی آید خوشم هرگز که حرفی از چمن گویم

چو خواهم عرض حال خود کنم در پیچ حیرانم | | ز مجنون سر گذشتم یا سرگذشت کوهکن گویم

بسیار بعشق یاران ازین جهان رفتیم
نداشت هستی من تا عدم سر موفرق
این صفا گل روی ترا که خواهد دید

وله
برنگ سایه بتحریک دیگران رفتیم
کمر تو بستی و منصب ازمیان رفتیم
خدا نخواسته گر زین جهان رفتیم

چون بشان عسل محشر نیشیم چه گوئیم
از ما خبر ضبط و ره صبر مپرسید

وله
چون گل همه تن زخمی ز نیشیم چه گوئیم
با نوحه گران دل خویشیم چه گوئیم

بیگانه شد ز هیچو منی بیوفا دلم
رحم آیدم که با تو چسان پیش میرود

وله
یا رب شود به هیچو خودی آشنا دلم
بیکس دلم غریب دلم بینوا دلم

نباشد تاب حسن آبدارت هیچو تصویرم
چو می بینم در گوش تو از رخ میپرد رنگم

وله
نگیرد زندگی بی پرده صورت هیچو تصویرم
بسر این قطره میآرد قیامت هیچو تصویرم

سحر عید گل و عاشور بلبل در چمن دیدم
منا نسبت با پری سرو پائی طرف گشتن

وله
برنگ آمیز گردون چون سحر بسیار خندیدم
رقیب امشب خلدها کرد من هرگز نرنجیدم

ز بخت آزرده از دل خوش و از عمر ناشادم
فراق همدستان کرد از حیات خویش ناشادم

وله
چنان از چشم افکندی که از چشم خود افتادم
من آن خاکم که رفتنها بیاران داده بر بادم

انجمنها شده لبریز نشاط از سخنم
قامت با سمن پوشی که به خوابم آمد

وله
در هوای رخ او یک گل و چندین چمنم
که سحر کاغذ آتش زده شد پیرهنم

دل خود داده ام اطفیه اثم کرا دادیم

وله
کسی این نسخه از صیده بدل کی بیاد دادیم

دلبرا شهر بچشم سیاه مست تو مستشدیم

وله
این شوخ تو ز بادام که مست تو شدیم

دلم بر خویش میسوزد که مشغول هجر یارم — وله — تو در خوابی و من شبها بسودای تو بیدارم

از من سراغ خانهٔ او میتوان گرفت — وله — عمریست کوچه گردی یتان پاره کرده‌ام

رشتهٔ الفت گل بست پر و بال مرا — وله — ورنه من خانهٔ صیاد چه میدانستم

ما از لب قلیان کسی کام گرفتیم — وله — آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

میتوان داد بها غیرت خیاطی خویش — وله — که به بالای تو عمریست نظر دوخته‌ایم

خال و خط یار مینویسم — وله — فهرست بهار مینویسم

در بر تو اگر نشسته اگر گریه سر کنم — وله — عالم تمام غرق در آب گهر کنم

پس از عمری که تنها یافتم امروز قاصد را — وله — من دل رفته حیرانم چه پرسم از کجا پرسم

در سر نبود چون شعرا دعوی شعرم — وله — من مرثیه گوی دل خون گشتهٔ خویشم

باب النون

برسوائی ز دلها کی توانم آمدن بیرون — بهمان بی‌رخ خاطرم هر چند رفتم چون سخن بیرون

بای غربت مباد هیچ کافر مبتلا یارب — که در عین بهارم باغبان کرد از چمن بیرون

ادب بنگر که من هر چند سرتا پا زبان بودم — نیاوردم بسان شمع حرفی از دهن بیرون

من بیچاره زیر پای دیوارش بسر غلطم — چو آن پروانهٔ بی‌بال کافتد از لگن بیرون

چو مظهر میرود از کوی او میخواند این مصرع
چو من یارب غریبی را نیاری از وطن بیرون

شهیدان تو طوری نه بر داغ جگر بستن — بزخم بستن مرهم بود بر غیر در بستن

نوا امید وصل هم گیسی به شمع خود باشد
از ترک بستن ... یار به شوخی کمر بستن

ز خال ابن شب چشم سیه شد تو روشن
کمر زیبا بود مژگان ... شمشیر بستن

قماش ... زیاران ... خوب می آید
نمی آید کسی ... قطره مضمون گهر بستن

شد نهال عشق این شیرین لبان چون نیشکر مظهر
ندارد فرق هرگز ریشه بستن تا کمر بستن

نصیب من نشد در خواب هم دیدار یار من
بلی این بود ثمر دیدهٔ شب زنده دار من

باندازی سراپائی زدی پا بر چشم زار من
که با صد پا سرها چندین امید افتاد کار من

بکام دل نداد این عمر کوته فرصت عیشم
بیک پیمانه آخر شد چو فصل گل بهار من

خراب دور دامان دراز خوشخرامانم
بسان گردباد از پای ننشیند غبار من

بخاکم آمدی دستی که برگرد تو گردیدم
برقص آید برنگ آسیا سنگ مزار من

چنان از خویش میرفتم که هرگز برنمیگشتم
اگر میبود در دستم عنان اختیار من

روم هر صبحدم در باغ و برگ لاله را بوسم
که میماند برنگین ناخن پای نگار من

بهار آخر شد و گل وا نشد با من زبی قسمت
نرفت امسال هم از سینه بیرون خار خار من

ببر گیرم نهال سرو را کین طفل خوش قامت
نشانی میدهد از خویشتن و دوش یار من

ز چشم تر هزاران آب چو مظهر روان کردم
ولیکن باغبان ننشاند سروی در کنار من

رونق فقر فزون شد ز پریشانی من
سخت زیبید بمن این جامهٔ عریانی من

کی کسی پیشتر از وقت بقدر سیرد
در شب هجر اجل کرد نگهبانی من

از حیا ناله و فریاد نکردم افسوس
یار آگاه نشد از غم پنهانی من

چون به نکینی این صید نناز د صیاد
عرصهٔ دام چمن شد ز پرافشانی من

می شود در همه جا بار سبکبار عزیز
گشت سامان دگر بی سر و سامانی من

حاجتم نیست به تعریف عزیزان مظهر
که سخن میکند اظهار سخندانی من

منت کش بهار نباشد جنون من
چون می تمام سال ز نند جوش خون من

باشد خلاف طور جهان سعد و نحس عشق
همچون گلست چاک گریبان شگون من

شیرین بجوی شیر به فرهاد صلح کرد
راضی نگشت نوش لب من بخون من

فرهاد ریخت رنگ مرادش به بیستون
نقشی نه بست بر دل سنگین فنون من

اینست گر ز عشق تو مظهر ره نجات
بس گمرهی است جانب حق رهنمون من

وله

خوشتر است از گل خورشید بدستار زدن
نو گلی بر قفس مرغ گرفتار زدن

شد بصد خون جگر ناله من سیر آهنگ
بی شفقت نتوان زخمه برین تار زدن

اینهمه عرض تجمل که دهد شمع بعشق
از من آموخت گل شعله بدستار زدن

شیخ بر سبحه صد دانه چرا می نازی
نیست بیش از گره چند بزنار زدن

شعر نازک بر ابجد تکلمان نتوان خواند
نیست این کار که بر شیشه کهسار زدن

از نقش پای یار چمن شد غبار من | وله | آخر بگل گرفت محبت مزار من

در هجر و وصل ماند گرفتار حال خویش | کاهی نیامد این دل سنگین بکار من

حرفی نساخت نامه بیم از زبان یار | شرمش نیامد از دل امیدوار من

در خواب هم رخ تو ندیدم از آنکه بود | خوابیده بخت و دیده شب زنده دار من

وله

توان اغیار را از باغ بزم خود بدر کردن | چه لازم همچو گل دلهای باغ خویش تر کردن

مبین آئینه کردی زخمی تیغ نگاه خود | ضرورت ای سپر از جبهت تیغی حذر کردن

وله

ضرورم شد کنون رخت سفر از گلستان بستن | نصیبم بود امسال در باغ آشیان بستن

تو ای صیاد آخر در خزان باری کجا بودی | چو گل وا شد چه لازم بود بال بلبلان بستن

وله

میتوان بست انچنین نقش تو با تصویر من | تیغ در دستی و در دست دگر زنجیر من

وله

موقع شناس عصیان غفلت کش خطا نیست | می حکیم شیر دارد در ماهتاب خوردن

باب الواو

نشست آخر ز خط گردی تیمی بر عذار او | شکستی گرد را میآمدم اکنون بکار او

گذر افتاد مارا چون بخاک میرزا مظهر
قیامت مطلعی خواندیم از لوح مزار او

باب الهاء

بخاک خون فشان کوه از برای کشتن کرده | خدا رحمت کند دلرا چه خدمتهای من کرده

دلم بر خویشتن سوخته با آن شمع ... | که خون صد چو من پیدا ... [illegible] کرده

زنی گر بر زمین دستار خود از بی سرانجامی
از آن بهتر که بر سر منت افلاک برداری

خدا حافظ از این سیل این رباط کهنه را مظهر
مبادا آستین از دیدهٔ نمناک برداری

نماند امروز کس غمخوار این بیمار سودائی
فغان از بیکسی فریاد از بیداد تنهائی

سحر نظاره کاریهاست منظورم پس از مردن
بکن یا رب غبارم سرمهٔ چشم تماشائی

مقابل روی روشن گر نباشد کور میگردم
نیاید بی مه خورشید کار از نور بینائی

ز بیم اشکستن شیشه دارم دل نامی
که چون سنگین دلی بیند کند اظهار مینائی

ز شغل عشق غیر از بیقراری نیست مقصودی
نگهدارد خدا از تهمت صبر و شکیبائی

بخال و خط ندارم التفات اما دلی دارم
خراب خوش تن سرو روشی کج کلا خوش سر و پائی

مکن در عاشقی تعلیم خودداری مرا ناصح
ز خوبان سرکشی و ز میرزا مظهر جبین سائی

یقینم شد که از سوز درون من خبر داری
که پا بر سینه ام چون میگذاری زود برداری

دل آهنت بتان گر موم سازی اجرها دارد
نوای فریاد میدانم که در دلها اثر داری

بهشت نیکوان آبروی بهشت خاکم را
مکن ای دل دریغ از گریه تا نم در جگر داری

بکوی دلربا نتوان کسی اینجا پای بگذارد
نمیدانستم ای صحرا تو هم دربان و در داری

خرابات محبت را چه قدر افزوده مظهر
زهی مشرب به پاکی چو گل دامان تر داری

برشاخ هیچ باغبان هی

هجر اول عشق فتنه انگیخت افسوس

رسوا من و دیگران بصاحب

یاران قفس نمیگذارند

سخت است باغ میکشان هی

ما کشته شدیم نوجوان هی

ای سفله نواز آسمان هی

رفتیم زیاد گلستان هی

مظهر که بفصل گل سفر کرد

شیون بکنند بلبلان هی

با کینه جوئی تو ندارد جگر کسی

لخت جگر حواله کنم گر بری بیار

شبنم صفت چکیده ام و روی گل ندید

فرصت نمیدهی که بگیرد سپر کسی

ای آه جز تو نیست دگر نامه بر کسی

آئینه آب گشت و نشد جلوه گر کسی

مظهر تو دشمن خودی ای خانمان خراب

دل میدهد بدست سپاهی پسر کسی

چه بدی داشت که ای ناله اثر میکردی

ای خدا اشک مرا قدر نبخشید حیف

از دل من بدل یار گذر میکردی

یاد آن روز که از قطره گهر میکردی

یاد آن ذوق که مظهر بدم تیغ کسی

سینه می سودی و تسکین جگر می کردی

پارهٔ شوخ و پارهٔ نمکین تا

وا بشکر تبسمی ست لبش

وای دشنام ناتمام کسی

نیستند زخم نمک حرام کسی

سر ازین تیغ بردن آسان نیست
آه مظهر خسم سلام کسی

نمیدانم بهار آموخت طفلانرا چه افسونی — که می بینم در هر خانه زنجیری و مجنونی
بود چندین قیامت در کمین یا تیره بختانرا — بنا فرمان زند هر سال فوج لاله شبخونی
بدست جز و بال کشتن و بستن نمی افتد — بده صیاد این مشت پر پرا سر بهامونی
به از من سایبان بردار مهرو یان نمی باشد — که پر زیباست با تصویر لیلی بید مجنونی

وله

ندارد این دل پرخون تب تاثیر دعا دستی — مگر برد ارویش از خاک چون رنگ حنا دستی
سر پا میزنی اکنون سرم را یاد ایامی — که می کردی بلند اکثر بتقریب دعا دستی
پس از مرگ از مزارم چناری سبز خواهد شد — اگر آیی بخاک ما ز تو یابی ز ما دستی

وله

تا چند شکوه پیش تو اش کند کسی — هردم دماغ کو که لبی وا کند کسی
یارب بحرمت جگر گرم خون من — سنگ دلش که خسته مینا کند کسی
گفتی بگو دل تو بسوی که مایل است — خود را مگر به پیش تو رسوا کند کسی

وله

دیده من که ز حرمان همه آبش کردی — خانه پر صفا بود خرابش کردی
با خبر باش مبادا ز شرر دام شود نفت — جگرم گر نگه گرم کبابش کردی
ای محبت چه قدر خانه بر انداز خودی — دل که آرامگهت بود خرابش کردی

وله

چو من [illegible] گیسوئی — کند جا در دل سنگ تو چون تیغ نجف موئی
سخن چون [illegible] خامه او میکند موئی — کسی صیاد جان در پای سروی بر لب جوئی

بسر دستار و بند جامه‌ام استادگی آئی — وله — بقربانت بود محفل چه مرزایانه می آئی
بخاکستر نشینان چند حرف بیدماغیها — من از ویرانه میآیم تو از خمخانه می آئی

نی جرأت اشکی نه مرا رخصت آهی — وله — دارم برخ یار غریبانه نگاهی

باز میخواهی بدام خود گرفتارم کنی — وله — میکنی لطفیکه بار دیگر آزادم کنی

نازم بوسعت دل دنیا دگر چه دارد — وله — یا قطعه از زمینی یا پارهٔ آسمانی

تربتم آماج میسازی چرا — وله — خاکساری نیست تقصیر کسی

رباعیات

آزادی من توئی و زنجیر توئی — وله — بخشایش من توئی و تقصیر توئی
سرمایهٔ رنج و راحتم غیر تو نیست — بیماری من توئی و تدبیر توئی

زانروز که فن الفت آموخته ایم — وله — بر دلبر دل داده نظر دوخته ایم
داغیم ز دست دل و دل داغ از و — ما سوختهٔ سوختهٔ سوخته ایم

گل میدمد از خرام با کر و فرت — وله — می میچکد از نگاه رنگین اثرت
ای چهرهٔ سرخ تو جگر خون کن گل — گردیده مگر بهار بر گرد سرت

تا زد بدر نیاز این حلقهٔ چشم — وله — شد کعبه سوز و گداز این حلقهٔ چشم
از هر مژه ام میچکد اشک گرمی — چون چنبر شمع ساز این حلقهٔ چشم

گر بندهٔ رعنائی عشق صنمی — وله — در عشق گریستن مکن هیچ کمی
مظهر مجدا که غیر باران نبود — [illegible] قلمی

وله

بی ساغر لعلت لب گل دوختنی است | بی شمع رخت شمع سحر دوختنی است

تا داغ تو نیست کار دل چاره نیست | بی مهر تو پروانهٔ ما سوختنی است

وله

از گرمی جلوه کرده ام تب چکنم | مشاطه رقیب گشت یا رب چکنم

من تشنهٔ خون رنگ پایم کز رشک | شد پرده میان بوسه و لب چکنم

وله

با عیش و طرب گر آرمیدیم چه شد | ور رنج و الم با که طپیدیم چه شد

اکنون که بدل حسرت بوسی داریم | دیدیم چه شد و گر ندیدیم چه شد

وله

ما چیست که تا که بظهور آمده ایم | از محفل قدسی بحضور آمده ایم

معذور بود اگر نشستی ما را | گردیست بروز راه دور آمده ایم

وله

میخواره که بهره از لقا بر داشت | بر اهل ورع شیشهٔ انکار گذاشت

بشناخت که در میکده چون شیشی | با مردم آبی نتوان صحبت داشت

وله

از دست غم عشق بدردم چکنم | گر دیده و دل تجلیات سردم چکنم

دوریست چو پروانه بسوختن منظر | گرد سر آن شمع نگردم چکنم

وله

در عشق تو بند عقل بگسیخته ایم | بر خاک رهٔ تو آبرو ریخته ایم

هر چند که پا بر سر ما نگذاری | چون خار بدامان تو آویخته ایم

ابیات

وله

[illegible] سود خون طپیده است | فوارهٔ بیرخ تو گلوی بریده است

ای طفل خوش کمر که این علاقه نیست | از خنجر تو صاف قیامت چکیده است

سر بباد داده سر ما را
خار خار خیال مژگانت

ولہ

سوختی های دفتر ما را
سوزنی کرد بستر ما را

قطعات

اندکی انصاف بحق دل پرخون یارب
کشتکم در سر غیر پیش از کشتن من
از نالهام زبسکه شرر جوش میزند
امروز وعدهٔ تو عبث درد سر مرا
بود شور جنون لازم چو من طالع سیاه ما را
ندانم بر سر مظهر چه واقع شد ولی دانم

عذر دشمن گله شنیدن مبارک [illegible]
سرخ صندل شده خونم بت سفاک مرا

ولہ

هر شب بانتظار تو نحس ستاره ام
من کشتهٔ قیامت عمر دو باره ام

ولہ

سخن چون سر نماید خامه اول میکند [illegible]
کسی سیداو جهانی در سر و من بر لب جوئی

مخمس

گاهی که چون نسیم بکویش گذر کنم
لیکن برتبهٔ خود و او چون نظر کنم

خواهم که هیچ دانه یکی آه سر کنم
ترسم که از محبت خویشش خبر کنم

با خویش سرگرانی او بیشتر کنم

هرگز نشد ز چشم تر من خجل شوی
گاهی نگفته ام که خبر گیر دل شوی

از ناز خود چو شمع دمی مشتعل شوی
ترسم ز بیوفائی خود منفعل شوی

گر از امیدواری خویشت خبر کنم

در کوی او باین دل پرشور اضطراب
چون بیکسی که آمده اکثر در احتساب

گردم زبسکه آمده و رفتی غلط الحساب
رسوائیم ببین بجائیکه از حجاب

دیگر ز پیش او نتوانم گذر کنم

آن بوی گل نگردد رم از بسترم هنوز　　گرمی نرفته است ز خاکسترم هنوز

خالی نگشته است ز جان پیکرم هنوز　　بیطاقتی شوق به بین کز سرم هنوز

نگذشته یار و روی به راه دگر کنم

چون چشم تر گرفته ز رخسار آفتاب　　یا مثل خورد سال که گم میکند کتاب

یا همچو عاصی که برندش پی عذاب　　در وقت رفتن از درت ای جان اضطراب

من روبروی هر که شوم گریه سر کنم

دیدم که میسرود اشتر ناله‌ام بسا د　　گفتم مگر بمکتب تحصیل اتحاد

روشن کنم ز گریه برنگ قلم سواد　　اکنون که هیچ داد بمن چشم تر نداد

در کوی او نشینم و خاکی بسر کنم

گاهیکه از بهانه چو مظهر بکوی او　　سر میکشم بجانب به آرزوی او

گر حسب اتفاق شوم روبروی او　　میلی ز شرم عشق نجانم که سوی او

با شوق اینچنین نتوانم نظر کنم

ایضاً

عرق افشان تو کز ای شوخ پسر میآیی　　دست چون هاله ترکان بکمر میآیی

جامهٔ سبز چو پوشی شبه بر میآیی　　چهره افروخته چون گل بنظر میآیی

از شکار دل گرم کرد کرم میآیی

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون　　بوی گل از در گلزار نیاید بیرون

حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون
از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون
بصفائیکه تو از خانه بدر می‌آیی

جیب ما پاره چو گل پیش تو هر چند شود
چه توان کرد که خاطر ز تو خورسند شود
نیست ممکن بدلت ریشهٔ پا بند شود
بچه تدبیر کسی از تو برومند شود
نه بزاری نه بزور و نه بزر می‌آیی

بی تو ای شوخ ز بس چشم پر آبی مانده است
چون تهی شیشه لبم تشنه گلابی مانده است
در هوای تو طلسم چو حبابی مانده است
از حیاتم نفسی بیکابی مانده است
میروم وقت ببالینم اگر می‌آیی

چه خیالست چو مو با کمرت پیچیدن
چونکه در خواب ز باغت نتوان گل چیدن
یا چو دستار تو بر گرد سرت گردیدن
کیست گستاخ که بر روی تو آرد دیدن
که عرقناک ز آئینه بدر می‌آیی

چون کتان خستهٔ ات ای ماه جبین کیست که نیست
کافر عشق تو بر روی زمین کیست که نیست
بستهٔ آن خم زلف ای بت چین کیست که نیست
در رهت باخته جان و دل و دین کیست که نیست
که چو خورشید بشمشیر و سپر می‌آیی

شعلهٔ روی تو انداخت بتب صاحب را
دم چو تبخاله گره شد ز لب صاحب را
همچو مظهر من آتش ز غضب صاحب را
جان ز شوق تو رسید است بلب صاحب را
هیچ وقتی بسر تربت اگر می‌آیی

مسدس

...زی بقاصد سیر راهی شدم دوچار / پرسیدمش ز مظهر دیوانگی شعار

...کشید و گفت که از دست روزگار / آن بلبلی که بی رخ گل بود بیقرار

هرگز بطرف باغش نمیرسد / گل میرسد بباغ و داغش نمیرسد

...چو سیل سوی بیابان نمیرود / پروانه وار سوی چراغان نمیرود

...صفت بسیر گلستان نمیرود / چون ابر تر بپرسش مستان نمیرود

چون خامه خود بتعزیه خود نشسته است / در کنج خلوتی بزمین نقش بسته است

...و سحر میکداد رسانرا خبر کند / در کوی دوستان و عزیزان گذر کند

با هرکه روبروی شود چشم تر کند / با هرکسی دوچار شود گریه سر کند

یعنی چه جای حیرت مقام تکلم است / مظهر زچند روز محل ترحم است

تا چرخ بر سر این همه بیداد کرده است / دلهای دشمنان بغمش شاد کرده است

...و مردمی ز بستن ایجاد کرده است / بستی شهر و ویران آباد کرده است

...غربت دل دیوانه اش کشید / رفت بکربلای غریبانه اش کشید

...ای سنگدل ... ستم رسیده بود / ... مظهر دل ... محبت کشیده بود

...چو ... خون چو دل خود طپیده بود / تا با مراد خویش دمی آرمیده بود

...گرد ... است شانه اش / افتاد سنگ حادثه بر شیشه خانه اش

...تا صحرا ... ویرانه اش ... / ... که وفتاده بود

گاهی اگر ز تار نفس عقده می گشود / این بیت را بمرثیه خویش می سرود

در خاک و خون کشید سیاهی سپهر را / پیش از اجل رسید قیامت بسر مرا

هر فتنه که سوی من آهنگ میکند / با هر کسی که صلح کنم جنگ میکند

بسوی

مینای من بجام سنگ میکند / در حالتم که مرگ ز من ننگ میکند

ای چرخ بر سر چو من بیکس و غریب / الله اکبر اینهمه بیداد یا نصیب

زین پیش ناخنم بدل غنچه می خلید / گل در هوای ناله من جامه می درید

اکنون چو خار بخت ز باغم برون کشید / چون رتبه ام باینهمه بی رتبگی رسید

کی میرسد بسرودعای نظاره ام / یاد است آنکه بود چمن در اجاره ام

قطعه تاریخ در تهنیت

الحمد لملهم اللطایف / والشکر لواهب العطایا

کز هاتف غیب گشته مسموع / امشب خبر مسرت افزا

کان صدرنشین بزم دولت / نازد بثنایش لفظ و معنی

آن سید بوالحسن که نامش / چون نام علی است حرز جانها

نور بصر شه ولایت / روشن کن خاندان آبا

در عقد نکاح خود در آورد / معصومه رکن سلطنت را

زین مژده مرا چو دسته گل / بشکفت دماغ جمله اعضا

رفتم بجناب حضرت دل / از بهر ادای تهنیت ها

مودود ل از سر عنایت — کای جان سخن جهان معنی

[illegible] بعمهم قلاطون — وی نطق مشکل مسیحا

چون بر دو ستارهٔ همایون — در طالع سعد گشت یکجا

در باب قران این دو مسعود — یک قطعهٔ دلکش کن انشا

من از ره عجز عذر کردم — کای مصلح امر دین و دنیا

انسب به حقیر جز دعا نیست — این امر بجا نباشد اولی

ستا به دست قدرت حق — مفتاح کنوز علم مولی

الحق بقلم خطاب فرمود — کای کاتب وحی حقتعالی

ممنون توام اگر بگویی — تاریخ زواج صاحب [illegible]

آخر [illegible] های بسیار — گردید زبان خامه گویا

این مهر که شد از سپهر [illegible] — از عطای سحر [illegible] دو بالا

[illegible] — این تحفه [illegible]

مثنوی

[illegible]

دل مرگ سوزد بران ناتوان — که از زندگی رنجه باشد بجان
شود مطلع گر ز احوال من — کند گریه هم گریه بر حال من
اگر بشنود درد این سینه ریش — شود همچو نی ناله غالی ز خویش
نگاهی ضرورست بر حال من — که افتاده هجران بدنبال من
چو آن مرغ دیوانهٔ وصل گل — که گردد گرفتار در فصل گل
فتادم ز بیداد ایام هجر — بفصل وصال تو در دام هجر
بسر رفت عمرم درین انتظار — که کی گردد آزادیم روبکار
مرا تاب ضبط نفس خود نماند — هوس ریشه در پشت خاکم دواند
مگر وا شود دست با پراه سخن — شفیعم شود واجب العرض من
از ین پیش ره هجرت قدم میزنم — باظهار احوال دم میزنم
که هرگز نبود این امیدم ز بخت — بزندان کشم در چنین فصل رخت
فرو رفته در جیب حیرت سرم — که بر هم چه بستند بال و پرم
شود هم [illegible] که چنان معتبر — گر لازم بود قید من اینقدر
ز زندان چنین امتحانم بر آر — بطور خودم ساعتی واگذار
در احوال من [illegible] گر نفس — اگر نیستم قابل این قفس
بصد جان گرفتار را [illegible] ام — همان بنده جور را [illegible] ام
نیابی اگر تاب زندان مرا — بگرد سر خویش گردان مرا

عطا کن دلم را حیات ابد / براتم بده بهر نجات ابد

ز بحر خودش انتقامم بکش / باندازه دیگر بدادم بکش

باین لطف شرمندهٔ خویش کن / ز آزادیم بندهٔ خویش کن

ولیکن نه آزادی از دام عشق / که صد بار قربان ایام عشق

ز اظهار عشقم خجالت مکش / ز بیتابی من ملامت مکش (ملالت)

من و ناز نابر وفای خودم / توقع بیان صفای خودم

اگر ننگت آید ز من اینقدر / زهی آبرویم که خاکم بسر

نه بیجاست ایذاد بیداد من / ز دلسوزی تست فریاد من

غمم تست از اشکم آبی بجو / نباشد اگر گریه گو آبرو

کشم گر نه آهی بسودای تو / شود منفعل فوج غمهای تو

نگاهت عبث تیغ بر من کشید / سری با تو دارم که نتوان برید

مناجات

خدا در انتظار حمد ما نیست / محمد چشم بر راه ثنا نیست

خدا مدح آفرین مصطفی بس / محمد خادم حمد خدا بس (حامد)

مناجاتی اگر باید بیان کرد / به بیتی هم قناعت میتوان کرد

محمد از تو میخواهم خدا را / الهی از تو عشق مصطفا را

دگر لب وا مکن مظهر فضولیست / طلب از حاجت افزون تر فضولیست

زتحریرم غرض عرض هنر نیست — دماغم را ازین لو با خبر نیست

طپیدن واری از دل میکارم — اصول رقص بسمل میکارم

همین خون گرمیم در بزم مستیست — دگر از هرچه گویم اتفاقیست

خیال لن ترانی هم ندارم — دماغ قصه خوانی هم ندارم

دلے دارم حسینے داد خواہے

کنون سر میکنم حرفی و آہے

خاتمة الطبع

خدا در انتظار حمد ما نیست — محمد چشم بر راه ثنا نیست

خدا مدح آفرین مصطفی بس — محمد حامد حمد خدا بس

در فصل بهار که گل گل نشاط در بوستان دل احبا یکدلی گل کرده و چمن چمن انبساط به گلستان دوستان یکجهتی جمع شده بود هوای انطباع دیوان جناب میرزا جان جانان متخلص به مظهر رحمة الله علیه چمنستان خواطر طالبان علم خیال و شایقان فضل و کمال ذریه خصوصاً احبا و دوستان خود را اشتیاق جلوهٔ طبع این شاهد زیبا و عروس رعنا که هر بیت رشک بیت ابروی خوبان و هر مصرعه غیرت سرو بوستان است [illegible] سید عبد القادر [illegible]

[illegible]

رباعیات وغیره بلحاظ اول و آخر مرتب ساختم و بدین آئین هیچ مطبع از مطابع دیگر مانند چهاپه لکهنؤ و کانپور و سورت و بمبئی و کلکته وغیرهم مطبوع نیافتم لهذا سبقت کرده باعث استفادهٔ مالامال شمرده باهتمام طبع آن سعی نمودم چنانچه بتاریخ بست و سیوم ماه صفر المظفر سنه ۱۲۷۲ هجری بشهر مدراس از حلیهٔ طبع مزین گردید و تاریخ طبع یافته

قطعهٔ تاریخ

در مطبع مظهر العجایب	از قالب طبع چون برآمد
جستم سن او ندا چو از طبع	دیوان جناب مظهر آمد
	۱۲۷۲

ایضاً من نتائج افکار فیض آثار حضرت محمد بهاء الدین صاحب متخلص بمرقت دام افضاله

شد چو دیوان حضرت مظهر	طبع از مهر رب بصد خوبی
گفت سالش ز روی بهار	گلستان خیال محبوبی
	۱۲۷۲

تمت